طپانچه قضاوت میکند



از عملیات جیمز باند مأمور ۰۰۷

اثر : یان فلمینگ

نگارش : فرهنگ رازی

طپانچه قضاوت میکند

از عملیات جیمز باند

مامور

۰۰۷

قهرمان معرفی شده (یان فلمنیك) نویسنده معروف انگلیسی

اقتباس و نگارش :فرهنك رازی

انتشارات اسکندری

تهران خیابان لاله‌زار ـ پاساژ اخوان

این کتاب در پنجهزار نسخه در شهریور ماه ۱۳۴۴ بسرمایه
انتشارات اسکندری درچاپخانه جلیلی بطبع رسید

فصل اول

یك مسافر

درعصر روز ۲۵ ژوئیه سال ۱۹۵۶ مردی میانه‌سال باچمدانی که در دست داشت به‌هتل (ریو) درسایکون وارد شد و ازمتصدی مربوطه اطاق خواست. این مرد قدی بلند وهیکلی چهارشانه وصورتی نسبتاً زیبا داشت، سنش به چهل سال میرسید . متصدی هتل نگاهی بدفتر ثبت نام مسافرین انداخته گفت :آقا اطاق خالی نداریم اما برای یکساعت دیگر یکی از اطاقها خالی میشود اگر بتوانید ساعتی درسالن هتل تشریف داشته‌باشید بمحض خالی شدن اطاق آنرا بشما میدهیم .

تازه وارد نگاهی به ساعت خود نموده جواب داد : حرفی ندارم پس دستور بدهید که چمدان مرا در گوشه‌ای بگذارند.

متصدی مذکور یکی از گارسونهارا صدازد و چمدان مرد مسافر را باوسپرد . مسافر پشت بوی کرد و با قدمهای سنگینی بطرف سالن

رفت و درپشت میزی نشست. درآنموقع شش نفردیگرنیز در ایـن سالن نشسته بودند یکی از اینها یك جوان بیست وچندسالـه بود کـه با زن جوانی صحبت میکرد . اینطور بنظرمیآمد که‌آنها زن وشوهرند خیلی آهسته وبامحبت صحبت میکردند وهردو نیز خوشحـال ومسرور بودند . چهار نفردیگرعبارت بودند از یك مرد پنجاه وچندساله ویك زن که‌سنش ازسی‌سال تجاوزمیکرد و دومردموقرجنتلمن که ظاهرشان به بانك‌داران شبیه‌بود. کارسون پیش‌آمده‌ازمسافرتازه‌واردپرسید که چیزی میل دارد ؟ مرد مسافر یك فنجان چای خواست. کارسون رفت و درهمین موقع زن جوان نسبتا زیبائی که بیش از بیست سال نداشت و از اهالی بومی‌هندو چین بود باتفاق یك مرد پنجاه و چندساله خارجی بدرون‌آمدند . مرد خارجی زیر بغل زن جوان را گرفته بود واورا بسمت گوشه سالن برد . گارسونی که چای مسافرتازه واردرا آورده بود باعجله بطرف‌آنهاشتافت وتعظیم بلندبالائی کرد. اندکی‌آنها صحبت کردندآنگاه کارسون مذکور برگشت وباهمان شتاب وعجله بیرون‌رفت.

مرد مسافرهمچنان که چای را کم‌کم مینوشید.از زیر چشم همه را زیرنظرداشت. زن هندوچینی ناراحت بنظرمیآمد ودرهمان چندلحظه دوبارخواست که ازمرد مصاحب خود جدا شود که خارجی مچ دستش را گرفت ومانع شد . گارسونی که رفته بود دوباره بازگشت و به نزد اوآمد وگفت :

ـ آقای‌مدیرباشما کاردارند. خواهش‌میکنم‌تشریف‌بیاورید

مسافر برخاست و بنزد همان متصـدی هتل رفت . مرد مذکور گفت: آقا خیلی زودتر ازآنچه حدس میزدم اطاق شما خالی شد . اطاق

شما درطبقه دوم است. لطفاً اسمتان را بفرمائید تا یادداشت کنم.

مرد مذکوردست بدرون جیب برده دفترچه‌ای را بیرون آورد و بدست مخاطب خود داد. متصدی مذکورآنرا باز کرد و زیر لب گفت «اوانس.ل ، سی‌وشش ساله، ازاهالی اطریش» سپس سربلند کرد و به چشمهای مسافر نگاه کرد و گفت: شغل شمارا ننوشته است.

مسافرجواب داد : اگرلازم است میتوانید یادداشت کنید. من یك جهانگرد هستم.

متصدی هتل با لحنی قاطع گفت . بله این خبرهارا اداره امنیت ازما میخواهد. نگاه کنید ما شغل همه مسافرینمان را یادداشت کرده‌ایم وسپس دفترچه را باومسترد کرد .

مسافر باطاق خود رفت وقبل ازهر کارچمدانش را باز کرد و با خود گفت .«فردا ساعت چهارونیم بایستی حرکت کنم هشتاد و دو کیلو متر راه درپیش دارم.»وبدنبال این حرف، دفترچه کوچکی از چمدان بیرون کشید وآنرا ورق زد و بیکی از صفحات آن خیره ماند و بفکر فرو رفت.

صدای دقه‌ای که بدرخورد اورا از افکار درهمی که مغزش را احاطه کرده بود نجات داد. باعجله دفتررا درچمدان گذاشت و درش را بست وآنرا بزیرتختخواب کرد وسپس بطرف دررفت وآنرا باز کرد. زن جوان زیبائی درآستانه در بود و بدیدن او گفت:

ـ اجازه میدهید؟ قول میدهم که زیاد وقتتان را نگیرم . » وبدون اینکه انتظارجواب اورا بکشد بدرون‌آمد ودررا در پشت سرخود بست. این زن جوان از اهالی بومی هندوچین بود وسنش از بیست سال تجاوز

نمیکرد. لبخند شیرینی‌زده گفت :آقای اوانس‌بل، اشتباه نکرده‌ام ؟

ـ بله خانم لطفاً بفرمائید به‌بینم که اسم مرا از کجا میدانید ؟

ـ تعجب کردید ؟ اینکه تعجب ندارد معلوم است که از کسی پرسیده‌ام.

ـ خوب ازهر کس پرسیده‌ای. بگو به‌بینم چکارداری؟

ـ اگرناراحتید خارج میشوم اما آمدن‌من بنفع شماست. یك مثل قدیمی میگوید که‌بخت واقبال درخانه‌آدم را میزند و اگرخواب باشد بسراغ همسایه می ود.

ـ خوب میخواهی بگوئی که تو بخت واقبال هستی؟

زن جوان جوابی نداد وبروی یك صندلی نشست وسیگاری‌آتش زد و گفت:

ـ من خودم را بزحمت باینجا رساندم . اینروزها آدم بایستی از سایه‌اش هم فرار کند. این همشهری‌های من بی‌اندازه کنجکاوند . من دوستی باسم‌کاوئی داشتم که درهشتاد کیلومتری اینجا مسکن داشت . اواز مال دنیا فقط یك‌آسیاب بادی ویك قایق موتوری داشت .

اوانس سراسیمه گفت: (۴۳۲)

زن جوان سرش رابه علامت تائید تکان داد و افزود : باند درست ده روز است؟ انتظارت را میکشم، من ترا هنگام ورود باین‌هتل دیدم. نمیدانم که‌توهم متوجه شدی‌یا نه دراین ده‌روزچهارمسافر اروپائی باینجا آمد و باهرچهارنفرتماس گرفتم .کم کم داشتم مایوس میشدم چون بمن گفته شده ود که تو تا بیستم ژوئیه دراینجا هستی و الان بیست و پنجم است .

اواس که همان جیمز باند معروف بود صندلی‌اش را کمی جا بجا کرد و گفت :

- کوان خیلی متاسفم. هیچکدام ازما پیش‌بینی حوادث را نکرده بودیم . فقط یك تصادف کوچك سبب شد که جان بدربرم والا نه تنها امروز بلکه هیچوقت باینجا نمیرسیدم خوبست همه‌چیزرا بمن بگوئی .

زن جوان گفت : بارسیدن توماموریت من تمام میشود وناچارم که بانگلستان بر گردم ، تو بایستی به قصبه (پاومارا) بروی . در این قصبه مهمانخانه‌ای باسم (لکلك) وجود دارد . صاحب آن (توئی چی) نام دارد . از هم شهریهای من است اوترا بجریان امر وارد میکند . ظاهرا آدم خشنی است هرچه میگوید قبول کن .

- توهم دراین‌سفربامن هستی ؟

- هرطور میل تواست بمن گفته‌اند که مطیع امرت باشم فقط بگو که چه وقت حرکت میکنی؟

- فردا صبح ساعت چهار . تومیتوانی باینجا بیائی؟

- اشکالی دارد که در همینجا پیش توبمانم؟

- حرفی ندارم امامن‌عقیده دارم که تو درهمین‌شهرمنتظربازگشت من باشی و درصورتیکه تاخیر کردم فورا بانگلستان حرکت کن.راستی وسیله حرکت‌هست ؟

- هرگزباین فکر نبوده‌ام . اگر به بیرون شهربروی میتوانی با یکی از این کامیونهائی که مرتبا در این راه حرکت میکنند خودت را بآنجا برسانی .

زن جوان برخاست و گفت : خیلی ازاین‌موفقیت خودم‌خوشحالم

حق با تواست ماندن من دراینجا صلاح نیست. توئی چی نیز مثل من منتظر تواست وقتی که باز گشتی به خیابان (ایل آپارتمان ۴۲) بیا. من در آنجا یك خیاطخانه دارم و آمدنت ابدا سوء ظنی تولید نمی کند. امیدوارم که موفق شوی.

باند سیگار دیگری آتش زد و گفت: همین کار را خواهم کرد

زن جوان برخاست ودست پیش آورد. باند دست اورا باحترام بوسید. گوان خارج شد و باند زانو زد ودوباره چمدانش را از زیر تختخواب بیرون کشید و محتویاتش را بیرون ریخت. درمیان یك مشت اسباب واثاث سفر یك طپانچه وجودداشت که آنرا بدقت وارسی کرد و در جیب نهاد وسپس لخت شد تاحمام بگیرد. یکساعت بعد ازحمام بیرون آمد وبرای صرف غذا دوباره بسالن هتل رفت. همه مشتریهای عصر بغیر از آن زن ومرد جوان رفته بودند. متصدی هتل بدیدن او گفت: آقای اوانس آن خانم جوان شما رادید؟ اوآمده بود وسراغ یك اروپائی بسن وسال ومشخصات شما را میگرفت ومن اورا باطاق شمارا هنمائی کردم. عوضی نگرفته بود؟

باند جواب داد: چرا عوضی گرفته بود. من قوم وخویشی دراین شهر ندارم. راستی یادتان باشد که من فردا صبح حرکت میکنم اطاق من همینطور دست نخورده میماند. فکر میکنم که این سفر بیش ازچهار پنج روز طول نکشد.

- کجا میروید؟ بنظرم که میخواهید به هیونه بروید

- خیر خیال دارم که تا قصبه (پاومارا) بروم. دوستی دارم که ساکن آنجاست و مرتبا برایم نامه مینویسد. او مرا بنزد خودش دعوت

کرده‌است . شاید هم نامه‌های او سبب شد که من باینجا بیایم . اگر رفتم وجای خوبی بود که شاید بیشتر بمانم واگر خوشم نیامد فورا برمیگردم در هرحال این اطاق مال منست وهنگام رفتن کرایه یك ماه آنرا نیز می‌پردازم . خواهش میکنم که در مدت غیبتم اگر نامه ای رسید پیش خودتان نگاهدارید تا برگردم حالا بفرمائید که غذائی برای من بیاورند میخواهم زودتر بخوابم .

متصدی هتل سرش را تکان دادو باند برای خوردن غذادوباره پشت میزی قرار گرفت .

فصل دوم

یکه بزن‌ها

کامیون نعره زنان جاده راطی میکرد وپیش میرفت در نزدیکی (پاومارا) راننده که جوان قوی‌هیکلی بودکامیونش رادر جلوی یك میخانه نگاهداشت وروبباند که در کنارش نشسته بود کرده گفت : رفیق من راهم ازاینجا تغییر میکند. بروتو از قول‌من بصاحب این کافه که‌اسمش کالیس است سلام برسان وبگو که ترا باکامیون دیگری بفرستد.

باند از او تشکر کرد و بطرف میخانه روان شد و کامیون نیز حرکت کرد . باند داخل میخانه شد میخانه کثیف ومحقری بود که در آنموقع صبح بیش از دو مشتری نداشت . مرد ضعیف لاغر اندامی‌در انتهای میخانه درپشت میزی‌ایستاده‌بود که بورودباند باصدای‌زیری گفت

خوش آمدی .

صدای اودومردمشتری ودخترجوانی که‌مشغول پاك کردن گیلاسها بود باو نگاه کردند. باند بطرف پیشخان رفت و دراینموقع یکی‌ازآن دو مشتری که مردی سی وچندساله و گردن کلفت‌بود فریاد زد: کالیس‌مگر مرده‌ای بتو گفتم که یك شیشه دیگر بیاور.

زن جوان فورا یك بطری مشروب‌برداشت و بطرف مرد مذکور شتافت وبطری رابروی میز گذاشت و گفت : چه‌خبرشده . هروقت‌باینجا میآئی همینطور شلوغ میکنی .. اما آن مرد بناگهان دست برد و لیوان آبی‌را که بروی میز بود برداشت وبصورت‌زن جوان‌پاشید وقهقهه‌خنده‌اش را سرداد .زن‌جوان فریادی کشیده قدمی عقب گذاشت .دراثراین فریاد باند وصاحب میخانه هردو باونگاه کردند اما مردمذکور کوچکترین توجهی‌نکرد وهمچنان باوی بصحبت مشغول شد . باندگفت . این خانم زن شماست ؟

مرد مذکور سرش را بعلامت تصدیق تکان داد وصدای زن‌جوان باعتراض بلند شد : برو گورت را گم کن از جان‌من چه‌میخواهی؟

سپس شوهرش راصدا زد : کالیس این احمق رابیرون کن

صدای قهقهه مرد مذکور مجددا بلندشد وزن جوان که طاقتش تمام شده بود قدمی بجلو پریده سیلی محکمی بصورت وی نواخت . مرد مذکور انتظار این عمل زن جوان رانداشت ومثل‌ببری خشمگین‌بطرف زن جوان حمله کرد وبازوی اوراگرفت و بایك حرکت قهری ویـــرا بزمین انداخت وغرید : ای روسپی حالا بتو وشوهر احمقت حالی‌میکنم که چطور احترام اشخاص راحفظ کنید ومثل پر کاهی اورااززمین‌بلند

گرد واز رو بروی میز انداخت وسپس پیراهنش رااز عقب بالا زد و بـا دست ضرباتی به نشیمنگاه زن جوان وارد نمود.

کالیس دیگر طاقت نیاورد وازپشت پیشخان بطرف سالن دوید و خودش را بمرد مذکوررساند وفریاد کشید : احمق خجالت نمیکشی ؟و بدنبال این دشنام مشتش راحواله صورت او کرداما مردمذکور باخونسردی تمام مچ اورا درهوا گرفت وبلافاصله بادست چپ ضربه‌ای بشکم وی زد. کالیس فریادی کشیده ازعقب بزمین افتاد . مردمذکور میزی را که در جلویش بودوزن جوان بروی آن درازکشیده بودبروی کالیس هول داد و بلندشد وبرفیقش گفت: برویم

باند که بدقت این ماجرا راتماشا میکرددیگر طاقت نیاورده جلو رفت وبالحن تلخی گفت:

ــ صبر کن . بااین عجله میخواهی بکجا بروی؟

بلافاصله مشت محکمی بچانه اوزد . مردمذکور که انتظار این ضربه رانداشت از عقب بزمین خورد ودرهمین لحظه رفیقش بروی باند پرید . باند دومین مشت خود را به پیشانی او کوبید امادر همین لحظه مرداول برخاست و مشت محکمی به پهلوی وی زد . باند سومین مشت راهم وارد کرد اما درهمان لحظه دانست که بآسانی نمیتواند براین دو حریف گردن کلفت پیروز شود وتصمیم گرفت که اول یکی از آنهارااز میدان بدر کند و بعد بسراغ نفر دوم برود . کالیس خواست بکمك او بیاید اما بامشتی که بصورتش خورد ازمیدان بدررفت . باند مرد اول رامورد حمله قرار داد . دوضربه پی درپی بصورتش نواخت مرد مذکور که دهان وبینی‌اش غرق خون شده بود دستهارا بسمت صورت برد و بـاند

بلافاصله یك مشت محکم بشکمش زد . این مشت کار اورا تمام کرد . نعره‌ای مثل یك گاو کشید و مثل دیواری که‌از پایه بشکنند بزمین نشست آنوقت او بسراغ مرددوم رفت . این مردقویتر ازآن یکی بود و بخوبی مقاومت میکرد هرضربه‌ای راباضربه‌ای قویتر پاسخ میداد وباندانست که بخوبی بفنون بوکس‌بازی وارداست قسمت راست صورت اوراهدف گرفت وبلافاصله ضربه‌ای زیرچانه‌اش‌زد . مردمذکورهنوز بخودنیامده بود که دوضربت دیگرهم نوش‌جان کرد ومثل نعش بزمین افتاد . باند همچنان بالای سرش ایستادولی‌اوازجایش‌تکان نخورد . آنوقت بر گشت ورو به‌کالیس کرده گفت : رفیق فکر میکنم که‌خوب تربیت شدندیگر دست ازپا خطا نمیکنند .

کالیس که بی‌اندازه خوشحال شده بود دستی ببازوی راست باند کشیده گفت :

ـ باریکلا ، خیلی خوشم آمد اما دلم نمیخواست که برای‌خاطر من جان خودتانرا بخطر بیندازید ممکنست خودتانرا معرفی کنید.

باند گفت : رفیق اگرخیلی خودت را مدیون من میدانی فوری چیزی بده تا گلویم را تازه کنم .

زن جوان باعجله رفت ویك بطری ویسکی‌بامقداری غذا آورد و بروی میز گذشت . باند درحالی که بروی یك صندلی مینشست گفت : دراینجا ازاین چیزها هم پیدا میشود؟

سپس دربطری راباز کرد وگیلاس خودش راپر نمود وگفت : از اینجا تا (پاومارا) چقدر راه‌است ؟ من اینجا ازیك کامیون پیاده شدم . راننده بمن گفت که بتو بگویم تا وسیله حرکتم راباآنجا فراهم کنی .

بنظرم اسمش (کاهی‌تی) بود . خوب یادم نیست.

کالیس بشنیدن نام او گفت : (کاهی‌تی) پس چراخودش نیامدعجب رفیق بدی است . تاموقعی که او باینجا میآمد اینها جرات یکه تازی نداشتند . نگفت که‌چه موقعی برمیگردد؟

- نه حرفی بمن نزد . خوب رفیق میتوانم‌امروزحرکت کنم؟

- امروز خیر ، چون آفتاب بالا آمده و کامیونها تاساعت ۹ صبح حرکت میکنند شما میتوانید که شب راهمینجا بسر ببرید یکشب هزار شب نمیشود . مهمان من باشید چیزی به شب نمانده است.

دراینموقع آن دومرد قوی‌هیکل بلندشدند ونگاه‌خشم آلودی به آنها انداختند وبطرف درمیخانه روان گشتند . زن جوان‌ازهمان پشت پیشخوان فریادزد : پول‌مشروب !

باند ازهمانجائی که نشسته بود گفت : بگذار گورشان را گم کنند من میدهم

اما همان مردی که مسبب این ماجرا شده بوددست بدرون جیب کرده اسکناسی درآورد وبروی زمین انداخت و گفت بیا بردار بالاخره بازهم همدیگررامی بینیم.

آنها خارج شدند ودر این‌موقع یك مردویك زن جوان بدرون آمدند وبطرف پیشخان رفتند وبازن میخانه‌چی بصحبت مشغول شدند . کالیس که همچنان درکنارباند نشسته بودباصدای بلنداززنش پرسید که چه میخواهند . زن جوان جواب داد که یك اطاق خالی برای امشب میخواهند وبآنها گفتم که اطاق نداریم . مردجوان سربر گرداند وبه کالیس گفت آقاهرقدر کرایه‌اش باشدمیدهیم‌ما نمیتوانیم که برای‌خودمان

ادامه دهیم . میترسیم که شب دروسط جنگل بمانیم .
کالیس باتشدد گفت : متاسفم مایك اطاق بیشتر نداریم وآنرا هم پیش پای شما باین آقا داده‌ایم .
مرد جوان جوابی نداد وزیر بغل زنش‌را گرفت وبطرف درمیخانه براه افتادند . خستگی مفرط ازاین‌دومشهودبود . هنوز پایشانرا ببیرون نگذاشته بودند که باند فریادزد:
- من حاضرم اطاقم رابشما واگذار کنم.
زن ومردجوان‌سربر گرداندند وبه‌قعرچشمهای باندخیره شدند . اندکی درهمان‌آستانه‌درتوقف کردند وبایکدیگربنجواپرداختند وسپس باهمان‌قدمهای مردد طرف باندآمدند . کالیس‌برخاست وصندلی خود را برای آنهاخالی کرد . باندبالحن مودبانه‌ای گفت : هرچه باشد من یك مرد هستم و میتوانم یکشب را تا صبح نخوابم اما بـرای این خانـم مشکل‌است .
مرد مذکور گفت : قبلا ازاین محبت شماتشکر میکنم .
باند گفت : خواهش میکنم بفرمائید شما بنظرخارجی می‌آئید. منهم مثل شماهستم . بالاخره حالا که مردم این کشوربفکرمانیستند اقلا خودمان بفکر خودمان باشیم .
بدنبال این حرف برخاست وبزن ومرد جوان تعارف کرد آنهانیز نشستند وباند رو به کالیس کرده گفت چیزی بیاور.
هوا روبتاریکی میرفت . زن جوان روبکالیس کرده گفت:این آقا اطاقشان رابما واگذار کردند .
مرد جوان گفت : اگر اجاره میدهید این مهمانی را برای وقت

دیگر بگذاریم . خانم‌من زیاد خسته‌است.

باند گفت : حق باشماست.

زن میخانه‌چی پیش آمدوکالیس باو گفت تازن ومردجوان رابتنها اطاقی که برای پذیرائی از مسافرین آماده کرده‌بودند ببرد.این اطاق‌در پشت میخانه بود وچندمتر بااطاق نشیمن صاحب میخانه فاصله داشت . وقتی که آنها از میخانه بیرون رفتند کالیس بباند گفت : شما چکار می کنید ؟

باند بآرامی گفت: همینجادر گوشه‌ای‌میخوابم‌ازجهت من‌ناراحت نباش .

کالیس گفت : نه ، ما اطاق خودمانرا بشمامیدهیم . هروقت‌میل داشته باشیدمیتوانید استراحت کنید.

اینرا گفت وبرخاست وبطرف پیشخان رفت ودرهمین‌موقع زن او نیز که مهمانها راباطاقشان‌برده بودبنزداو بر گشت.

فصل‌سوم

درجستجوی‌طلا

در نیمه شب در اطاق باند بآرامی بازشدوشبحی‌بدرون‌آمد‌بصدای بازشدن در باندسراسیمه‌دربستر نشست وطپانچه‌ای‌را که‌دردست داشت‌مقابل سینه تازه وارد گرفت وفریاد زد : بی‌حرکت.

صدای ظریف زنانه‌ای گفت : بی‌صدا بیدار می‌شوند من هستم • ساماراً ! این صداازن میخانه‌چی بود .

زن جوان تختخواب رادورزدوسینه بسینه باند قرار گرفت‌و گفت من مدتهاست که حسرت‌دیدن یك‌مردواقعی راداشتم توامروز ثابت کردی که مردایده‌آل من‌هستی.

باند دست اورا گرفت وویرابروی لبه تختخواب نشاند و گفت : شوهرت را فراموش مکن.

ساماراباالحنی که ازشدت هیجان قطع میشد جواب داد : اوشوهر من نیست • من‌شوهرندارم :خواهش‌می کنم بحرفهای من توجه کن‌ببینم میتوانی بمن قولی‌بدهی ؟

ـ چه قولی ، اگرازدستم برآید حرفی‌ندارم.

ـ قول میدهی که فردامراباخودت ببری .من راه وچاه اینجاهارا خوب بلدم . بدردمیخورم .

ـ توچه میدانی من چه خیالی‌دارم.

ـچرا خوب میدانم .همه‌اروپائی‌ها که باینجا میآیند میخواهند به (پاومارا) بروند اصلا عاج فیل های این منطقه اروپائیها را از اقصی نقاط عالم باینجا می کشاند علاوه براین‌معدن‌طلای آنرانمی‌شودندیده گرفت . درهیچ کجای دنیا رگه‌های طلای‌روشنی مثل(پاومارا)ندارد

باند حرفش رابریدو گفت پس توهم بااین‌خواب‌های طلائی باینجا آمده‌ای؟

زن جوان گفت . من‌باشوهرم باینجاآمدم شش‌ماه‌تمام‌هم با او در پاومارا بودیم کارماهم خوب‌پیشرفت کرداما . .

زن جوان حرفش را برید و باپشت دست قطره اشکی را که در گوشه چشمهایش جمع شده بود پاك کرد

باند سراسیمه گفت : حرف بزن . آخر چه شد ؟ شوهرت مرد؟

زن جوان باهمان لحن محزون و گرفته گفت : اورا کشتند

- چه کسی کشت ؟ اگرمیخواهی بامن بیائی بایستی همه چیزرا بگوئی .

- گوش کنید . پرنس کالدی همه کاره (پاومارا) است وقتی که من وشوهرم بآنجا رفتیم با این شخص آشنا شدیم . او پسر فرمانفرمای برمه است و کارگرهای زیادی برای استخراج طلا دارد . او عاشق من شد ونقشه قتل شوهرم را کشید . مرك اوخیلی رقت آور وجانخراش بود از نیمه‌شب تا سپیده صبح فریادمی کشید وبالاخره جان سپرد.

- چطور اورا کشت .

- دراینجامارهای خطرناکی وجوددارد که باسم مار (ناکا)معروف است . این مارها باجثه ریزی که دارند خیلی خطرناکند . اگریکی از این مارها به کسی نیش بزند حتما اورا می کشد مگر اینکه زود بدادش برسند . راه معالجه اینست که فورا جای مار گزیدگی راباخنجر و یا دشنه‌ای پاره کنند وآنرا شستشو دهند واینکار از عهده هر کس ساخته نیست .

بومیان اینجاوقتی که برای قتل دشمنان خود نقشه میکشند ازاین مارها استفاده می کنند. آنهارامیگیرند و بوسیله‌ای دررختخواب دشمن خودمی اندازند .

باند گفت : درمورد توهم همینکاررا کردند ؟

زن جوان گفت : نه ، چون من بدقت خانه را بازرسی میکردم اینکاررا نکردند اما زهر آنرادر ظرف آب او ریختند .

- تو از کجا میدانی که پرنس کالدی اینکاررا کرد .

- برای اینکه اوعاشق من بود و صریحا گفته بود که درصورتی که بوی دست ندهم انتقام خودش راخواهد گوفت وچون شوهرم مردمرا متهم کرد که اورا بقتل رسانده‌ام تا ثروتش را تصاحب کنم و به زندانم انداخت اما درهمانموقع نیزبمن توصیه کرد که اگر حاضر باطاعت ازاو شوم نجاتم خواهد دادامامن‌حاضر نشدم وعلیرغم میل‌او دراثرمحاکمه‌ای که شد تبرئه‌شدم . پرنس کالدی که هنوز دست از سرم برنداشته بـود بدیدنم آمد واعتراف کرد که او شوهرم را بقتل رسانیده وبهمین زودیها مرانیز بسرنوشت او خواهد انداخت . این حرف‌اوسبب‌شد که فرار کنم همه چیز خودم را در(پاومارا) گذاشتم وباینجا آمدم . الان دوماهونیم میگذرد . اگرشما حاضر باشید که بمن کمك کنید باتفاق برمیگردیم

باند فکری کرده گفت: برای چه میخواهی برگردی؟

زن جوان گفت : برای اینکه‌همه چیزم درآنجاست . گذشتن‌از آنهمه سرمایه بمنزله گذشتن اززندگی واستیصال و مرك است من‌برای تصاحب حق خودم دراینجامانده‌ام وانتظار کسی رامی کشیدم حالاصریح وقاطع جواب بده آیا تواین مردی هستی که انتظارش‌رامیکشیدم؟

باند با لحن تلخی گفت : اگر حرفهایت راست باشد حرفی ندارم .

- چطور میتوانم اینرا اثبات کنم . تومراباخودت ببر ودر آنجـا خواهي دید که راست میگویم .

ـ ازکالیس می‌پرسم . حتما حقیقت راخواهد گفت :

دراطاق باز شدو کالیس بدرون آمد . باند که بنا گهان سربر گردانده بود باقیافه گرفته میخانه‌چی روبرو گشت . کالیس بالحن تلخی گفت : حرفهای او همه راست است اما اوهرگز باتو نمی‌آید .

باند بتندی گفت : برای چه ؟

کالیس باهمان لحنی که آغاز سخن نموده بودجواب داد:

ـ برای اینکه من او را دوست دارم از خودش بپرس . ماجرای این زن بهمینجا تنها تمام نمیشود . او بتونگفت که من از مرگ نجاتش دادم .

سپس رو به (سامارا) کرده گفت: چرانگفتی که جسد مدهوش و بیجان ترا در کنار جاده پیدا کردم ؟ چرانگفتی که تراازدست یک‌عده تبهکار نجات دادم ویك ماه تمام مریض بودی وبزحمت معالجه‌ات کردم توجان خودت را مدیون بمن‌هستی . قول دادی که بامن‌ازدواج کنی . پس معلوم میشود که قصد فریب مرا داشتی.

باند بالحن تلخی گفت : این زن اختیار خودش رادارد هیچکس نمیتواند اووا به‌کاری که مورد پسندش نیست مجبورسازد.

سپس سربر گرداند وبه ساماراگفت : کالیس باتوشوخی کرد او جوان فهمیده‌ای است . من تراباخودم میبرم . اماهنوز این حرفش تمام نشده‌بود که کالیس کارد بلندی را که بکمربسته بود بیرون کشید وبوی حمله کرد . او دریك لحظه خودش رابباند رسانید ودستش رابالا برد . تیغه کارد در هوای تاریك اطاق برق زد . سامارا فریادی کشیده خودش رابعقب انداخت وباند بایك جهش مچ دست کالیس را گرفت و بقهرکارد

را ازچنگش خارج کرد وبلافاصله مشت محکمی بصورتش نواخت که از عقب بزمین خورد وسرش بدیوار اصابت کرد . سقوط او که توام با فریادهای پی درپی بود سبب شد که زن ومرد مسافری که درتنها اطاق این میخانه بودند بیرون بیایند . مردمذکورطپانچه بدست بسمت آنها دوید وکالیس بدیدن اوبرخاست وفریاد کشید : آقا این مرد میخواهد زن مرا فریب دهد .

مردمذکور باقدمهای سنگینی بطرف باند آمدو گفت : ازاینکه اطاقت رابما واگذار کردی ممنونم امااین دلیل نمیشود که هرعمل خلاف قانون بکنی وطاقت بیاورم . زود گورت را ازاینجا گم کن .

اوطپانچه اش راروبسینه باند گرفت وتهدید کرد . باند درحالیکه لبخندی بلب داشت رو بهٔ ساماراکرده گفت : بیابرویم می بینی که ما نمی توانم بایکه بزن محل طرف شویم .

کالیس جلودوید و گفت . نمیگذارم . من نمیگذارم که اورا ببری .

مردمذکور غرش کنان ادامه داد . مگر نفهمیدی چه گفتم اما مهلت نیافت وباند بسرعت بزیر طپانچه اش زد وبلافاصله مشت مهلکی به صورتش کوبید . این حمله چنان سریع ودقیق وقاطع بود کهمرد مذکور مجال دفاع نیافت هنوزبخودنجنبیده بود که دومین ضربه راهم نوش جان کرد . زن اوفریاد وحشتناکی کشیدوبطرف باند پرید واودرهمین موقع طپانچه وی راتصاحب کرده بود وبالحن مخوفی غرید : طرف شدن بامن به نفعتان نیست.

مرد مسافر برخلاف تصور همه از جا بلندشد و فریاد زد: آقـا

دست نگهدار.

سپس رُوبه کالیس کرده گفت : حرف حساب توچیست ؟ مگراین زن حق ندارد که بمیل خودش عمل کند . آقا من معذرت می‌خواهم‌مثل اینکه درقضاوت عجله کردم.

کالیس جوابی نداد وخیره خیره به سامارانگاه کرد . باند بالحن تهدید آمیزی فرمان داد : همه بیرون بروید وسپس دراطاق رابروی‌آنها باز کرد . زن اروپائی اول ومردمسافر وکالیس نیز بدنبال اوخارج‌شدند.

فصل چهارم

قصبه‌پاومارا

درفردای آنشب‌همینکه هواروشن شد باندوسامارا باهم ازمیخانه خارج شده وپیاده بطرف پاومارا حرکت کردند . سامارابوی گفته بود که اگرشش کیلومتر پیاده طی کنند ودراولین دهکده میتوانند دو رأس اسب تهیه‌نمایند. راه ناهموار واز کنار جنگل می گذشت . تنها شانسی که درآین راه پیمائی داشتند این‌بود که هوا روبروشنائی میرفت وآنها خوب میتوانستند اطراف و جوانب را تمیز دهند . بالاخره همانطور که زن جوان گفته بود دهکده پیداشد وباند دوراس اسب خرید و پول آن پرداخت وحرکت کردند .

بااین حساب آنها میتوانستند که برای اول شب خودرابقصبه‌برسانند ،در

همین دهکده غذای مختصری خوردند وبراه افتادند . ازآن ببعد راه از میان جنگل میگذشت . ساماراتعریف کرد که هنگام شب راه پیمائی از این جاده دشوارو هنوز کسی موفق باینکار نشده است وهمچنین تعریف کرد که او هنگام فرار از(پاومارا) ازهمین راه میآمده ودردست راهزنان اسیر شده است . چند ساعت این راه پیمائی طول کشید . در این نقاط کوهستانی آفتاب زودتر غروب می کند . هنوزآنقدرها ازظهر نمیگذشت که هواروبتاریکی رفت .سردی . هوا بخوبی محسوس شد وخستگی بر هر دو مستولی گشت . دراینموقع این فکر به سر باندآمد که چرا از جاده اتومبیل روحرکت نکرده است . اما کارازکار گذشته و مراجعت امکان نداشت ، بالاخره آخرین اشعه رنگ پریده خورشید هم پنهان شد و تاریکی همه جا رافرا گرفت باند وسامارا چاره‌ای جز توقف دروسطراه نداشتند . بلافاصله پیاده شدند و چون وسیله‌ای برای خوابیدن نبود بناچار دهانه اسبها درچند قدمی بدرختی بسته خودشان نیز درگوشه‌ای بروی زمین درازکشیدند . آثارترس ووحشت درصورت سامارانمایان می شد واین ترس بعلت حادثه ناگواری بود که هنگام فرار از (پاومارا) برایش روی داده بود. درهمین جنگل بدست دزدان اسیر شده بودوآنها که بالغ برپنج نفربودند پس ازاینکه زن جوانرنجدیده را وادار کرده بودند که تمام شب برایشان آواز بخواند و برقصد با شنیع ترین اعمال حیوانی اورا ازپادرآورده بودند. یك ارابه‌چی پیر درفردای آنشب هنگام ظهر اورا دیده ونجاتش داده بود . این‌ارابه‌چی نیز ازترس پلیس جسد بیهوش اورادرسرجاده اصلی گذاشته‌ویك کامیون دار اورابه همان‌میخانه کالیس برده بود . این خلاصه ماجرای وحشت‌آور زن جوان بود واینك

حق داشت که ناراحت شود . باند درحالیکه طپانچه‌اش رادرآورده‌فشنك گذاری میکرد گفت،

ـ خوب سامارا حالا میتوانی بقیه سرگذشت خودت رابگوئی من جز گوش دادن بحرفهای توکاری ندارم

سامارا جواب داد : سرگذشت من همان بود اماتو بگو به‌بینم آیا برای طلا وعاج آمده‌ای .

باند درحالی که قیافه بهت آوری گرفته بود جواب داد : مگر تردیدی داری؟سامارا بچشمهای اوخیره شدو گفت : آدم‌خطرنا کی‌هستی. توحتی یك کلمه هم راست نگفتی .آنقدر زرنگی که‌من اطمینان‌دارم تالحظه آخری که باتوهستم هرگز نامت رانخواهم دانست

ـ اوه مگر خیال ترك کردن داری ؟ من تازه دارم کم کم بتو علاقمند میشوم

ـ نگفتم آدم زرنگی هستی . زود حرف راعوض کردی .اسمت چیست ؟

ـ اسمم ، اواس بلوشغلم‌جهانگردی وعلاقه‌ام کسب‌طلا وبالاخره ملیتم فرانسوی است .

دراینوقت بنا گهان صدای خش‌خش برگها از دوقدمی شنیده‌شد چشمهای وحشت زده سامارااباطراف گردش کردو گفت: صداراشنیدی؟

باند که‌سعی میکردباگوش جهت‌صدارا تمیزدهد سرش راآهسته تکان دادسامارا جیغ کشید وخودش رابطرف اوپرت کرد وباندبلافاصله گلوله‌ای شلیك کرد وزن جوان راباآغوش کشید آنچه سبب وحشت‌آنها شده بودماربزرگی‌بود که‌طولش‌به دومتر میرسیدواهالی آنرا(کفچه‌مار)

می گفتند . یك‌لحظه غفلت بزندگانی هردوی آنها خاتمه میداد .ازآن پس ترس برسامارا غلبه کرد وباند ناچار شد که در کنار او بسربرد . صدای غرش حیوانات جنگلی مرتباً بگوش‌میرسید وباند برای اینکه‌زن جوان رااز خوف ووحشتی که گریبانش را گرفته بود نجات دهد ازاو خواست تادرباره زندگانی گذشته‌اش صحبت کند امااین تدبیر نیزدردی دوانکرد .

بالاخره این شب سخت وهولناك سپری شد وفقط در نزدیکی های صبح سامارا دیده بربست .خواب اوبیش از دوساعت طول نکشید وچون چشم گشود باند را در کنار خود دید .سامارا از جا برخاست ودرحالی که سعی میکرد بالبخند شیرینش از مرد مصاحب خویش قدردانی کند گفت حالا تومیتوانی ساعتی بخوابی .

باند بالحن‌قاطعی درجوابش گفت: اگرسعی کنیم تا هرچه‌زودتر به (پاومارا) برسیم بهتر است .

اسبها در کنارهم وآماده حرکت بودند آندو دوباره سوارشده‌براه ادامه دادند سامارا گفت که‌اگرباهمان وضع روزقبل برانند درنزدیکی های ظهر به قصبه‌میرسند واتفاقاً همینطور هم‌شد .درتمام طول راه‌حادثه جالب ویاناگواری رخ نداد .همینکه اولین خانه‌های دهاتی اطراف‌قصبه پیداشد باند گفت . خطر مرتفع شد .

سامارا حرفش رابریده گفت : اماخطر مهمتری درپیش‌است .

قصبه پاومارا مثل‌همیشه شلوغ بود .عده زیادی ازمردم وخارجیها دراین شهر مجتمع‌بودند. این شهربازار تجارت کشورهای آسیای‌جنوب شرقی است . باند وسامارا یکسربطرف مهمانخانه (لکلك) رفتندصاحب

این مهمانخانه مرد تنومندی بود که(توئی‌چی) نام داشت باند به نزداو رفت و یك اطاق خواست . توئی‌چی اظهار داشت که اطاق خالی ندارد ولی باند آهسته سرش راجلو برده گفت مرا گوان فرستاده است خیابان لیل نمره ۴۲

توئی‌چی بشنیدن این‌حرف نگاه نافذ خود را بقعر چشمهای‌باند دوخت وسپس (سامارا) را برانداز کردو گفت :فکری برایتان میکنمو پس از لختی مکث افزود یك اطاق دارم ، فقط یك اطاق !

سپس روبه پیشخدمتی که بایکی از مشتر یهایش صحبت میکرد نموده فریاد زد :

ـ کلار ، بیااین‌آقا وخانم رابااطاقشان هدایت کن .وبدنبال‌این حرف اضافه کرد: اطاق‌خوبی است‌من برای دوستان‌صمیمی رزرو کرده‌ام اسم شما چیست ؟

باند پاسپورت خود رادرآورد وبدست‌اوداد .توئی‌چی بدون اینکه آنرا باز کند مسترد کردو گفت : هرچه خودتان بگوئید قبول دارم‌فقط اسمتان

ـ بنویسید اوبس بل ، سیاح این‌خانم هم ازدوستان منست وچون مدتی دراینجا بوده دواطلب شده است کی‌نقـ ط دیدنی اینجا رابمن‌نشان دهد .

توئی‌چی در حالی که‌خنده کریهی بلب آورده بود گفت : خدا کند مثلا همه همشهریهایتان بفکر کشتن فیل‌ هاواستخراج طلانیفتید زیرا کارخوبی نیست واز هرصدنفری که بااین فکر باین شهرآمده‌اند فقط یکی توانسته‌است که‌جان بدر برد و آنهم دست خالی .

باند گفت : ازاین راهنمائی شماممنونم .

سپس بانه ق سامارا بدنبال پیشخدمتی که در روی پلکان منتظر بود تـا آنها را باطاقشان ببرد براه افتادند . مهمانخانه لکلك تنهاهتل آبرومند (پاومار) بود واز یك عمارت دوطبقه که جمعاً دوازده اطاق داشت تشکیل میشد تقریباً همه‌ساکنین آنجا راسرمایه داران بیگانه‌ای که بجستجوی طلاونهیه عاج آمده بودند تشکیل میداد . پیشخدمت آنها را باطاقی که‌پنجره‌اش بسمت جنگل بازمیشد هدایت کردو گفت :

ـ یك تختخواب دیگرهم برایتان میآورم اماحمام یك عددبیشتر دراین طبقه نیست ومعمولاازدو تا چهار بعد از ظهر مخصوص شماست .

باند گفت مشکرم وجوان مذکور از اطاق خارج شد . پس از رفتن او باند به سامارا گفت : من‌ازآوردن توبه‌دینجا پشیمان‌شدم معهذا کاری است گذشته فقط بایستی بمن‌قول دهی که‌از هتل‌خارج نشوی‌من فردا صبح به‌تنهائی بطرف معدن‌طلا حرکت‌می کنم .حتما کسانی‌هستند که ترامیشناسند گفتی که خانه ات چقدر بامعدن فاصله دارد ؟

ـ فقط یك کیلومتر .اما اوانش توبمن بگوکه چه‌خیالی داری؟

ـدراین مورد پرسش نکنی‌فقط اطمینان داشته باشی که نتیجه‌در هرحال بنفع تواست مگر غیراز اینست که تواسباب و اثاث و اندوخته شوهر مرحومت رامیخواهی ؟من اینها را از پرنس کالدی میگیرم وبنا براین دلیلی ندارد که جانت رابخطر بیندازی . حتی عقیده‌دارم که‌از هتل خارج مشو . تواحتیاجی به بیرون آمدن نداری .سامارا در حالی که سعی میکرد بالبخند شیرینش باندرا بیشتر فریفته خود کند گفت: هرطور میل‌تواست اما عزیزم فراموش مکن که این‌پرنس‌کالدی ظاهری

برخلاف باطنش دارد .

یك ساعت بعد تلفن زنگ زدو باند که مشغول خواندن روزنامه محلی (پاومارا) بود گوشی را برداشت . این تلفن ازطرف مدیر هتل بود واز او پرسید که شام رادر کجامیخورند .

باند روبه‌سامارا که حمام گرفته بدرون اطاق‌یآمد نموده گفت: ساماراامیپرسد که غذارا کجا میخوریم میل داری که‌به سالن هتل‌برویم؟

وچون سامارا سرش را علامت قبول تکان‌داد او در جواب مدیر هتل گفت ماهم پائین میآئیم .

سپس گوشی را گذاشت و افزود : بدنیست اقلا با ساکنین هتل آشنا میشویم .

یك ساعت بعد غذا حاضر شدومدیر هتل باتلفن آماده شدن آنرا اطلاع داد. سامارا نیزحاضر شده بود او باتفاق باندبه‌سالن کوچك هتل رفتند وبمحض ورود چشمشان بهمان‌مردوزن جوانی که‌در میخانه‌کالیس برخورده بودند افتاد مردمذکور باصدای بلندی گفت :

ـ اواس‌خیلی ازدیدنت خوشحالم من‌اشتباه کرده بودم‌امیدوارم که عفوم کنی .

باند گفت : مهم‌نیست فقط لطمه‌اش باین خانم خورد که مجبور شد نصف راه راپیاده ونصف دیگرش راباسب بیاید واگرشما اینطورسر دشمنی برنداشته بودید باتفاق بااتومبیل میآمدیم .

مرد مذکور سرش‌راتکان‌داد و گفت :ولی‌من ازشما معذرت‌خواستم این معذرت‌من‌برای جرمی که کرده بودم‌کافی‌بود . من‌والن موقعی‌متوجه شدیم که شمارفته بودید . خوب‌حالا روز ازنوو روزی ازنو . مثل‌اینکه

بتوانیم باهم کار کنیم .

باند حرفش را بریده گفت: من برای کار باینجا نیامده‌ام .

مرد مذکور که انتظار این حرف را نداشت با قیافه بهت زده‌ای گفت : چطور ؟

باند در تائید جمله قبلی اضافه کرد . من یك جهانگردم وآمده‌ام که‌جاهای دیدنی را ببینم .درباز گشت به‌وطنم از آنچه دیده‌ام کتابی تهیه میکنم وهمین برایم کافی‌است فکر نمیکنم که‌پای رقابت اشخاص را هم‌بمیان بکشد ودر نتیجه خطرش هم کم است .

مرد مذکور گفت : حق‌با شماست ولی مرا که بدوستی قبول می کنید . من‌یك امریکائی هستم . راجرز نام‌دارد این‌خانم هم‌زن منست : سرمایه زیادی بکار انداخته ایم . تقریباً هرچه داشتیم بپول نقد تبدیل کرده باینجا آمده‌ایم تاقمار کنیم

باند گفت : حق با شماست . اینکاررا جز بقمار نمیشود تعبیر کرد . راجرز گفت من چهارماه پیش‌هم یکمرتبه باینجا آمدم آن‌موقع خانمم همراهم نبود . خیلی از سر شناسهای این شهر را میشناسم . مثلا آن آقای قد بلند عینکی که باآن خانم پشت آن میز نشست سرجان بل است ، اوباپرس کالدی‌شریك‌است . یعنی‌قرار‌است که‌خرج‌زمین کندن برعهده اوباشد وسودحاصله بین اووپرس کالدی تقسیم‌شود .

باند بانمسخر گفت : چه معامله خوبی

راجرز گفت : اتفاقا خوب معامله‌ای است . همه حاضرند که یك چنین معامله‌ای باپرس بکنند . پرس ازاشخاص صاحب نفوذاینجاست هر کس دیگر هم که درنقاط دیگر حفاری میکنند . چاره‌ای جزدادن

سهم پرنس ندارد . دراینجا پول تنها شرط موفقیت نیست بلکه زوروقدرت هم نقش مهمی رابرعهده دارد . پرنس صاحب این قدرت است . از دو دسته کارگری که درمعدن سرجان کار می‌کنند : یك هزار وپانصد نفـرش از کسانی هستند که پرنس از املاك زیر نفوذ پدرش آورده بدست آورده‌است .

باند گفت : میخواهی بگـوئی که از رعایای زیـر دست او هستند .

راجرز سرش راتکان داد و گفت : دراینجا مسئله رعیت در کار نیست اینجا صحبت سرصاحب است . پرنس همه کاره آنهاست . حتی اختیارزن وبچه آنها هم دست اوست.

تعجب میکنی‌اگر بگویم که اروپائی ها هم ازاین قاعده مستثنی نیستند .

باند نگاهی بصورت زن جوان او انداخت وسپس این نگاه را به صورت اوتمرکز داد و گفت: با این اطلاعات زیاد شما رفتید وخانمتان را آوردید؟

راجرز گفت : اوه آقای اواِنس منکه همه اسرارزندگانیم را به شما نگفتم . خواهش میکنم که درباره این موضوع صحبت نکنید.

سرجان پیش آمد و همینکه چشمش به راجرز افتاد خنده کنان باصدای بلند گفت :

ـ اوه راجرز کی آمدی ؟ چقدراز دیدنت خوشحالم . بنظرم که آنهم خانم تواست . پیش آمد ودست زن جوان‌را بااحترام بوسیدوسپس زنش رابآنها معرفی کرد . راجرز گفت:

ـ آقای سرجان‌دوست عزیزم‌آقای (اواس) بل راخدمتتان‌معرفی میکنم . این‌خانم هم‌ازدوستان ایشان هستند .

سرجان و باند بیکدیگر دست دادند . دراینموقع یك مرد پنجاه وچند ساله که بلباس راهب های بودائی‌ملبس بودند بدرون آمدسرجان بدیدن او گفت : مار کارلیای فالگیر . ببینم‌هیچکدام شما میل ندارید که برایتان فال بگیرد . یکی‌ازمهمانها که سرجان اورا باسم (توماس بل) معرفی کرد راه (مارکالیا) راسد کرده گفت : برای من یك فال بگیر .

مارکالیا بالحن تلخی گفت : فال گرفتن من بادیگران فرق دارد وبرای همین‌هم همه کس طاقت شنیدنش راندارد : در صورتی که دل و وجرات آنرا داری حرفی ندارم.

توماس گفت : پس تو هنوز فال نگرفته نفوس بدمیزنی. بنظرم که سقت راازبدبختی وفلاکت برداشته‌اند .

مارکالیا حرفی نزد وراهش را کج کرد اما توماس بل بازویش را گرفته گفت :

ـ حرف بزن . جوابم رابده

مار کالیا گفت .من درچشمهای تو حادثه بدی رامی‌بینم .معمولا نگاه‌ها گویای اسرار مکنوم‌زندگی هستند . اگرجزئیات آنرامیخواهی برایت فال بگیرم .

زن جوانی که با توماس بل بود وحشت زده گفت :

ـ عزیزم فال چیست ؟ همه‌اش دروغ است . نه ، تونبایستی فـال بگیری .

توماس که حس کنجکاوی‌اش تحریك شده بود گفت:
- من باید ببینم که این مرد تاچه حدی دروغ می گوید.
سپس بالحن قاطعی گفت: بتو میگویم فال بگیر اگر بنا باشد که فال بگیری من برهمه مقدم هستم.
مارکالیا باسادگی تمام گفت: دست‌چیست.
توماس بل دست چپش رادردست سرد ومنجمد مارکالیا گذاشت و اونگاهی بخطوط کف دست وی کرد وسپس سربرداشت نگاهش را دو باره بقعر چشمهای او دوخت و گفت:
- راه سخت وصعبی درپیش داری، نزدیکترین نفر بتو سبب قتلت میشود اما هنوز دیر نشده‌ومیتوانی‌مانع انجام این‌امرشوی. برای‌نجات ازاین‌بلیه صلاح دراینست که فورا اینجا را ترك کنی.
توماس بیل وحشت زده دستش‌راازدست اوبیرون کشید و زیرلب گفت: نزدیکترین فردبمن!
زنش که در کنارش‌بود گفت: عزیزم بحرفهای‌این جوکی احمق توجه نکن.
مارکالیا برگشت ونگاه وحشت آوری بصورت زن جوان‌انداخت و سپس باصدای گرفته‌ای بطوریکه همه مسافرهاشنیدند گفت:
- دیگرچه کسی میخواهد که فالش رابگیوم.
اما با این‌پیشگوئی عجیبی که اودرباره توماس کرده بود هیچکس جرات اینکاررانداشت. دراین وقت پیشخدمت‌آمد وبه‌توماس گفت که اورا پای تلفن میخواهند. توماس‌بطرف اطاقك زیبائی که تلفن عمومی مهمانخانه رادرآن نصب کرده بودند تادیگران درموقع‌مکالمه دو نفر

متوجه حرفهایِ تلفن کننده نشوند ، رفت و گوشی را برداشت .

- الوتوئی ژرالد؟

- بله خودم هستم . راجرزمن میخواهم ترا ببینم.

- تو دیوانگی کردی که باینجا آمدی . همه ترا میشناسند.

- اشتباه میکنی هیچکس مرا نمیشناسد . من بکلی عوض شده ام

- خواهش میکنم که فورا بر گرد.

- نمی توانم برای دیدن تو آمده ام باید ببینمت .

- آخر ترا می بینند . اگر ببینند کار تمام است .

- خودم را به هیچ کسی نشان نمیدهم یادت نرود همین امشب ساعت ۱۲ در دو میلی جاده واکو .

توماس گوشی را گذاشت و آنچنان منقلب بود که سر از پا نمی شناخت سخنان مرد فالگیر وبدنبال آن سخنان این مردی که (ژرالد) نامیده شد بکلی اورا ازپادر آورده بود. هنگامی که بنزد همسرش بر گشت این تغییر حالت بخوبی مشهود بود ژانت زن او که بیش از بیست و دو سال نداشت وبه چینی های دور که شبیه بود گفت :

- عزیزم خیلی ناراحت شده ای بنظرم که حرفهای مارکالیای حقه باز بتواثر کرد

بدنبال این حرف همه مسافرین بیك صدا اورا بباد شماتت گرفتند که چرا توجهی به یاوه های مرد فالگیر کرده است .اما او از سخنان این مرد فالگیر آنقدرها ناراحت نبود و ناراحتی اش از این بود که ژرالد بعد از مدتها سر و کله اش پیدا شده بود .

این ژرالد کیست وچه نقشی برعهده داشت و توماس بل جرا تا این حد اصرار داشت که‌مردم‌ویرا نبینند. این مرد ازاین جوان‌بیست و چندساله که پدرش مدتی رئیس بانك ناسیونال برمه بود چه‌میخواست اینها مطالبی است که‌در خلال سطوربعدخواهیم دید .

فصل پنجم

مرد ناشناس

غذا تمام شد و مسافرین هر کدام باطاقهای خود رفتند . توماس و ژانت نیز باطاق خود آمدند وطبق معمول پس‌از ساعتی لباسهای خود را درآورده برای خواب حاضر شدند اماتوماس بل نمی توانست بخوابد .او پیوسته از این دنده بآن دنده میشد تا اینکه صدای زنگ ساعت بزرك دیواری هتل ساعت یازده شب را اعلام داشت . توماس از جا برخاست و درحالی که سعی‌میکرد تا ژانت ازخواب بیدار نشود پاورچین از اطاق خواب باطاق دیگر رفت ولباس پوشید وبسرعت خارج‌شد. اوخیال‌داشت که درسر ساعت دوازده ژرالد زادیده وپس از اندکی صحبت دوباره به هتل بر گردد اما غافل ازاین بود که درهمان موقعی که لباس میپوشید ژانت از پشت در خوب و یرا میدیدو کوچکترین حرکاتش را زیر نظر داشت .

پس ازرفتن او ژانت لبخند تلخی زده به تختخواب خود بر گشت

وبعینه اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده چشمهارا بست .

توماس دربیرون هتل بیك تاکسی پریدو بسمت پار کینگی که اتومبیلش درآنجا بود شتافت وسپس بطرف جاده (راکو)شتافت .تاکسی تاآخرین خیابان‌قصبه او را برد وپیاده کرد . توماس به ساعت خود نگاه کرد هنوز نیم ساعت بوقت مانده بود .در آنجا پیاده شد وبا عجله بسمت میعادشتافت‌ویك‌میل فاصله ازآخرین‌خیابان وانکها تامیعادگاه رابسختی طی کردوهنگامی که چشمش به کیلومتر شمار جاده‌افتاد دلش‌فروریخت همه‌جا تاریك بود ، وفقط یك‌چراغ از دور سوسومیزد و از طرف دیگر جنگل سیاه مثل‌پارچه‌ای قیرگون که بروی دشت ودمن کشیده باشند وحشت ودهشتی‌در بیننده‌تولید میکرد . توماس خوب نزدیك شد و چند قدم از کیلومترشمارجاده گذشت‌دراینموقع‌شبحی ازتاریکی پشت‌پل‌بیرون آمد . دردست این‌شبح چیزی بود که‌در تاریکی وظلمت شب‌میدرخشید توماس درهمانجائی که رسیده بود متوقف شدوبه شبح نگریست برای‌یك لحظه این فکر بمغزش گذشت که‌بی جهت دراین موقع شب بیرون‌آمده وجانش را بخطر انداخته است شبح فریاد زد :توماس

توماس بل‌بشنیدن‌صدای‌ناشناس‌نفسی‌تازه کردو گفت‌من‌هستم ژرالد

سپس هردونفر باقدمهای تند وبلندبسمت‌یکدیگر رفتند .اندکی پائین تراز پل‌بهم رسیدند . توماس که کاملا مضطرب و ناراحت بود وی مرد مخاطب را گرفته باالحنی که‌از شدت ترس‌منقطع میشد گفت: چرا آمدی ؟ مگر نمیدانی که همه ترا میشناسند . همه به خونت تشنه‌اند .

ژرالد باالحن تلخی غرید : گفتم که مواظب هستم .من از زندان

برای تونامه نوشتم .حتماً بدستت رسیده است خوب بیاددارم تاریخ آخرین نامه بیست وچهارم اوت سال ۱۹۵۸ بود

توماس وحشت زده گفت: ازمن چه‌میخواهی ـ به کومك تواحتیاج دارم .من آمده‌ام که‌سهام واوراق بهادار را بردارم .

ـ آنها قابل فروش نیست . تواشتباه میکنی فوراً بر گرد .اگر چشم یکی‌ازاهالی بتوبیفتددیگر ازدست پلیس محلی نجات‌پیدا نمیکنی.

ـ این حرف هارا دور بینداز گفتم که‌برای اوراق قرضه وسهام بانك آمده‌ام .

ـ بسیارخوب هر کار میخواهی بکن جایش‌رابلدی؟

ـ خوب . بعد ازپانزده سال هنوز جای آن درمغزم مجسم است . بیاتا نشانت بدهم .

ژرالد وتوماس براه افتادند وقریب پانصدمتر جاده فرعی باریکی را بطرف جنگل پیمودند .

در اواین خیابان منشعب شده یك کلیسای مخروبه بود چند قدم بالاتر ازاین کلیسا یك‌آسیاب بادی دیده میشد. ژرالد وتوماس همچنان آمدند تا باین کلیساوآسیاب رسیدندو آنگاه ژرالدایستاد ونگاه‌عمیقانه‌ای باین آسیاب انداخت وباخود زمزمه کرد .

«هفت قدم براست ودوقدم سمت چپ .حالا بازپنج قدم دیگربجلو وباز دوقدم بطرف راست .

این جملات بی‌سروته رامثل یك دعا چندبار زیر لب ادا کرد ودر خلال آن‌نیز درفاصله کلیسا وآسیاب مخروبه بیازرسی زمین پرداخت .

توماس .همچنان که درگوشه‌ای ایستاده بود بحرکات دیوانه واراونگاه

میکرد، ژرالدچند بارجمله مذکوررا زیرلب تکرار کرد وبسمت‌چپ‌قدم برداشت‌وبالاخره‌خسته‌ووامانده‌در کنارجوی‌آبی‌ایستادوخیره‌خیره‌به‌توماس نگاه کرد . دراین لحظه اووضع مخوفی داشت . وضعی که ممکن بود هرلحظه‌زندگانی اش راتباه کند .

توماس ازهمانجائی که ایستاده بود فریادزد : بنظرم که‌فراموش کرده‌ای .

اما ژرالد بدون توجه باخطار او دوباره بقدم زدن مشغول شد .و بالاخره‌باتصمیم‌را سخی بر خلاف جهتی که قبلا قدم برداشته بود قریب بیست متر جلورفت وبناگهان بیك دیوار بتونی برخوردو دستها رابدیوار کوبید و فریاد کشید : اینجاست ، اینجاست : زیر این‌دیوار دفن شده است .

توماس بسویش دوید ودستش راگرفت و گفت :

ـ برای چه فریاد میکشی ؟ مگر خیال داری که مردم را جمع کنی ازاینکار صرفنظر کن .

ـ محال است من‌اگر شده نقب بزنم آنهارا بدست میآورم .

ـ پس تافردا صبر کن تا ترتیبی برای اینکار بدهم .

ـ چه گفتی ؟ تافردا صبر کنم ؟ خیلی احمقی من چطور میتوانم که اینجا را ترك کنم توجایش را بطوردقیق یادگرفته‌ای از کجا که همین امشب نقب نزنی وآنها رابدست نیاوری .

توماس گفت : بسیار خوب پس من‌میروم ژرالد سینه به سینه‌اش قرار گرفت‌وغرید:تااین اوراق رابچنك نیاورده‌ام تویك‌لحظه حق‌نداری که ازمن دورباشی . یاالله معطل نشو من پیش بینی همه‌چیز را کرده‌ام

یك بیل دسته کوتاه تو با خود آورده‌ام .

– توماس بالحن تلخی گفت : ژرالد توپای بندآبرو نیستی امامن آبرویم رادوست دارم .

– توماس من باد ونفر از دوستانم باینجا آمده‌ام و سفرمان بطور قاچاق صورت گرفته است . مابرای این موضوع باینجاآمده‌ایم که آن اوراق را بدست بیاوریم . این دونفر بامن قرار گذاشته‌اند که مقداری ازاین اوراق رابآنها بدهم.این‌مبلغ علاوه برآن پولی‌است که همه‌روزه میپردازم بااین وجود توتوقع داری که‌کار رابگذارم وبروم .

– پس من‌میروم من نمی توانم که‌در کارهای‌تو شرکت کنم .من هنوز ازدغدغه خیانت پانزده سال پیش خود بیرون نیامده‌ام خیانتی که برفقایم کردم وتوباعث شدی .

ژرالد غرید . خفه‌شو !

توماس نگاه و حشت آلودی به قیافه ژرالد افکند . اکنون این مرد ژاپونی پنجاه و پنج ساله چنان وحشتناك شده بود که ژرالد با همه نیرو وقدرتی که درخودش سراغ داشت لرزید .

ژرالد مردی تنومندو گردن کلفت بود . گرچه سنش ازپنجاه‌پنج سال هم میگذشت اما ظاهرش اینطور معلوم بود که هنوز نیرو وقدرت جوانی را دارد . مرد ژاپونی جلوآمد وسینه به‌سینه توماس قرار گرفت وغرید : تامن این اوراق را بدست نیاورده‌ام توحق نداری قدم از قدم برداری خوب گوشهایت راباز کن . من اشتباه کردم که‌ترا در جریان امر قرار دادم واکنون کاراز کار گذشته‌است وتو بمحض رفتن از اینجا همه نقشه‌های مرابهم میزنی ومن فقط بایك طریق ازشر توراحت میشوم

وآنهم اینست که کارت را بسازم .

هنوز این حرفش را تمام نکرده بود که مشت محکمی به شکم توماس زد. توماس که انتظار این حمله و این ضربت را نداشت ازشدت درد خم شد و دست بروی دل گذاشت و ژرالد بلافاصله ضربه‌ای با کنار دست بگردن اوزد . این ضربت آن‌چنان محکم وقوی بود که توماس بدبخت را نه تنها ازعقب بزمین انداخت بلکه نگذاشت که کوچکترین صدائی از حلقومش خارج شود . توماس با یك مرگ عجیب و شگفت آور برای همیشه از زندگی دست شست . مرد تبهکار در کنار او زانو زد وخوب بصورتش نگاه کرد وسپس برخاست وزیر لب گفت :

چاره‌ای نداشتم او می بایست پانزده سال پیش میمرد . حالا باید نعش اورا در جائی پنهان کنم جائی که از اینجادور باشد. نعش را کشان کشان تا نزدیك اتومبیل توماس آورد وسپس آنرا بدرون اتومبیل برد وخودش نیزدر پشت فرمان نشست واتومبیل رابراه انداخت .

اوبسرعت اتومبیل را از جاده فرعی به‌جاده اصلی آورد و سپس چندین‌متر پائین‌تر بسمت چپ پیچید وآنوقت آنرانگهداشت و با بیل کوچکی که بهمراه داشت بکندن زمین پرداخت تاجسد راچال کنداما هنوزچیزی نکنده بود که ناگهان نورچراغ اتومبیلی که از نقطه مقابل اومیآمد ویرا بوحشت انداخت . باعجله بیل رابدرون اتومبیل‌انداخت‌و خواست جسد راهم دوباره ببرد که وقت میگذشت بناچاربدرون‌اتومبیل پرید وبسرعت دورشد.

پونتیاکی ازسرجاده بسرعت می‌آمد وهنگامی باین‌مکان‌رسید که ژرالد باسه قدم فاصله بسرعت گریخته بود . رانندهٔپونتیاك یك مردچهل

وچندساله بود که بازن زیبا وقشنك خودبسمت‌شهر می‌رفت. مرده‌ذکور همینکه باین نقطه‌رسیداتومبیلش‌رانگهداشت وبزن جوانش که‌در کنارش بود گفت :

ـ چیزعجیبی‌است. مثل اینکه یارو از چنك‌مافرار کرده‌حتما‌دسته گلی بآب میداده وازما وحشت داشته‌است.

مرد مذکور شخص شجاع ونیرومندی بوددرحالیکه دراتومبیل‌را باز میکرد گفت :

ـ برویم‌ببینیم چه خبراست .

زن جوان نیز بدنبال شوهرش ازاتومبیل بپائین پرید و گفت: منهم باتو می‌آیم .

آنها بهمان نقطه‌ای که ژرالد نعش توماس راانداخته بود شتافتند ودراولین لحظه چشمشان بجسد خورد. فورا سوارشده باز گشتندوجریان را به پلیس پاومارا اطلاع دادند.

پلیس همه‌جارازیرنظر گرفت‌وتحقیقات‌مقدماتی خودراشروع کرد آنچه سبب مرك توماس بل شده بود جلب توجه می کرد . توماس بادو ضربت که یکی بگردن وضربت دوم‌بشکمش خورده بود جان سپرده‌بود این دوضربت موجب خونریزی داخلی شده و کوچکترین اثری هم از قاتل بدست نیامد .

غروب همان روز بالد بنزدتونی‌چی مهمانخانه‌چی‌رفته‌یك گیلاس کنیاك‌خواست وهمینکه تونی چی گیلاس کنیا کش‌را درجلویش گذاشت بالد بالحن گرمی پرسید :

تونی‌چی این توماس‌بل‌چه جورآدمی‌بود؟

توئی‌چی گفت . آقای اوانس جوان خوبی بود اماپدرش سرجان با
بااومیانه‌خوبی نداشت .

ـ سرجان پدر توماس بود؟

ـ بله مگر تعجبی دارد؟

ـ خیر اما هیچ نشان نمیداد . مثل اینکه باهم قهربودند

ـ اصلا این پدر پسرش رادوست نداشت.

ـ ژانت زنش چطور؟

ـ ژانت زن او نبوه . معشوقه اوبود . او در سالن این مهمانخانه می‌رقصید وتوماس اورابخانه خودش بردونگذاشت‌دیگر برقصد.

تو درباره توماس چه حدس میزنی . آیا او دشمنی در این شهر نداشت

ـ توئی‌چی گفت :آقای اوانس‌من نمیتوانم بگویم که دشمن‌داشت یا خیر اما میتوانم بگویم دراین شهر کسی‌نیست که بتواند با دو ضربه (رنیم) حریفش را از پادر آورد . این ضربه خطرناك ترین فن کشتی ژاپونی است .

ـ ضربه ریتم ؟ پس توخوب ازاین ضربه اطلاع داری.

ـ بله این یك متد مبارزه ژاپونی‌است ؛ من خودم مدتها دراین‌راه کار کرده‌ام . فقط یکنفر بود که خوب این ضربه‌ها رابکار میبرد وآن یك کلنل ژاپونی بنام (اوفو) بود . این کلنل رئیس زندان (استانلی)بود من دوسال درآن زندان بودم وخوب اورا میشناسم . اما الان مدتهاازاین ماجرا میگذرد و اگر(اوفو) اززندان نجات پیدا کرده باشد دلیلی‌ندارد که باینجا بیاید .

درهمین موقع یک مردبومی وارد شد وبطرف توئی‌چی آمد و آهسته چیزی گفت. توئی‌چی دست مردمذکور را گرفته بگوشه‌ای برد. اودست بدرون جیب کرده طپانچه‌ای درآوردو گفت: این طپانچه برای فروش است

- توئی‌چی طپانچه را گرفت وخوب نگاه کرد وسپس مرد مذکور راباعصبانیت بیرون نمود ودوباره بنزد باند برگشت وباند که طرز رفتار اورا بامردمذکور دیده بود گفت: توئی‌چی آن جوان چه‌میخواست؟

- آمده بود ومیخواست طپانچه‌ای بمن بفروشد اماطپانچه‌اش بدرد نمیخورد کالیبر ۳۲ ژاپونی بود.

میگفت که ازتپه‌های شمال شرقی شهرپیدا کرده‌است. این جوان تیری نام دارد وکارگر معدن است.

باند بدنبال مردمذکوربیرون دوید اما اثری ازوی نیافت بناچار بیك تاکسی سوارشد وبسمت تپه‌های شمال شرقی رفت اوتیری رادید وباو گفت: تیری من آمده‌ام تا آن طپانچه رابخرم.

تیری وحشت زده نگاهی باطراف انداخت وباند اضافه کرد:

- موقعی که‌توآمدی تاآنرابه توئی چی بدهی من‌درآنجابودم.

- اگر بفهمند پدرم را در میآورند.

- مطمئن باش که به کسی نمیگویم.

- تیری طپانچه راباو داد وباند پس‌ازاینکه بهای آنراپرداخت به سمت مهمانخانه برگشت وبسراغ سرجان رفت. سرجان خیلی غمگین بود معهذا باند راپذیرفت. باند گفت آقای سرجان خیلی از این بابت متاسفم ووظیفه خودم دانستم که بیایم وتسلیتی بشما بگویم. آقای‌محترم ممکن‌است بفرمائید که چراشما ازفرزندتان ناراحت‌بودید؟ سرجان که

انتظار این سخن رانداشت باعجله گفت : چه کسی این حرف را بشما زد ؟ من توماس راخیلی دوست میداشتم .اوتنهاپسرمن بوداین اختلافات بین هر پدروپسری پیش می آید.

باند باخونسردی جواب داد : هر کس اینرا میداند احتیاج بمعرفی شخص بخصوصی نیست .

سرجان گفت : آقای اوانس ممکنست خواهش کنم که دنباله این مطلب را نگیرید .

باند گفت : ولی آقای سرجان هیچ می‌دانید که مردم درباره شما چه میگویند من وشما هردو اروپائی هستیم و اگر بدورد همدیگر نرسیم زبان مردم پشت سرمان باز میشود .

سرجان باهمان تشدد گفت : چه میگویند ؟

باند باخونسردی تمام گفت : میگویند که همین دشمنی وعنادی که بین شما بود سبب مرگ اوشد.

سرجان باعصبانیت گفت : یعنی من پسرم را کشته‌ام ؟

باند جواب داد : معذرت میخواهم جلو دهان مردم را نمی‌توان گرفت .

سرجان پرسید: شماپلیس‌هستید؟

باندسرش را بعلامت تصدیق تکان داد وافزود:

ـمعذرت‌میخواهم من باید از این کار سر در بیاورم . شما اگر رابطهٔ خودتان راباافرزندتان صراحتا بمن نگوئید ممکنست وضع بدی برایتان پیش بیاورد.

سرجان سیگاری آتش‌زده گفت :

من باپسرم دشمن نبودم اما ازاودل چرکین بودم . اگر باو علاقه نداشتم هرگز برای یکساعت هم که بود دراینجا نمی‌ماندم چون من نه به طلا احتیاج دارم ونه به‌عاج زندگانی من تمام است اما نمیدانم که این پسره احمق چراتااین‌حد حماقت می کرد ودرمخالفت خودنیز مصر بود . آقای اوانس من‌ازاین‌می‌ترسیدم که اگر اینجا راترك کنم‌این‌پسره احمق زندگانی خودش راتباه کند والا من بآن‌اندازه پول دارم که تاآخر عمر بدون دغدغه زندگی کنم.

موقعی که ژاپونیها در جنك بین‌الملل همه جنوب شرقی آسیا را گرفتند . من رئیس بانك ناسیونال اینجا بودم . قبل ازاشغال شهر من دستوردادم تمام ذخائر صندوق اعم از پول نقد واوراق‌و سهام بهاداررادر گوشه‌ای پنهان کنند تامال مردم بدست‌آنها نیفتد . وقتی که شهر اشغال شد خواه ناخواه بسراغ من آمدند وچون‌چیزی نتوانستند از من بدست بیاورند کارمندان بانك راتحت فشار گذاشتند . پسرمن نیز در همین بانك وزیر دست خودم بود . شش‌ماه‌تمام آنها درزندان‌استانلی بودند و هرروز ازآنها بازپرسی میکردند تا بالاخره توماس پسرم برخلاف میل من وهمه دوستانش محل اختفای وجوه بانك را باآنها گفت . ژاپونیها همانطور که قول داده بودند اوراآزاد کردند واوباتفاق کلنل‌اوفورئیس زندان مذکور باینجا آمد وآن پولها را برداشت و بدولت متبوع خود داد اما اوراق وسهام بهادارا درجای دیگری‌پنهان کرد تا در سرفرصت آمده بردارد وبنفع خودش خرج کند .

بمباران‌هیروشیما که منجر بسقوط نابهنگام ژاپون شد این وضع را بیکباره بهم زد . تمام نیروهای ژاپون درهرجا که بودند‌تسلیم شدند و

درنتیجه کلنل (اوفو) نتوانست که به پاومارا بر گردد بعد از جنك جنایتکاران رابمحاکمه کشیدند واز جمله اینها همین کلنل (اوفو) بود که به پانزده سال حبس محکوم شد و دیگرمن چیزی از اینماجرا نمیدانم :

بدنبال این سخنان قوطی سیگارش را درجلوی باند گرفت و گفت آقای اوانس سیگار میل دارید؟

باند سرش رابعلامت نفی تکان داده گفت : متشکرم آیا فکر نمی کنید که کلنل‌اوفواززندان‌آزادشده‌باینجا آمده باشد.

سرجان گفت : فکر نمیکنم آقای اوانس برای اینکه‌پانزده سال پیش کلنل در حدود پنجاه سال داشت والان‌یك‌آدم شصت وپنج‌ساله‌است یعنی پنج سال هم از من پیرتر و یك آدمی باین سن وسال دیگر قدرت فعالیت ندارد .

باند باین فکر افتاد که‌باداره پلیس مراجعه و بآن وسیله در باره (کلنل اوفو) از دولت ژاپون سئوال کندوبرای‌این منظور ازخانه‌بیرون آمد وباداره پلیس رفت . کاپیتان میك افسرپلیس ازاوبعنوان‌یك‌روزنامه نگارخارجی‌استقبال کرد وباند بعنوان دفاع ازحقوق یکی از هموطنان خودش مسئله قتل توماس رابمیان کشید . کاپیتان گفت : آقای اوانس حرفهای شما راکاملا قبول دارم وازاین راهنمائی که کرده‌اید متشکرم حتما ما از دولت ژاپون درباره کلنل‌اوفوسوال‌می کنیم اما این‌عمل‌دردی دوانمی کند وبرفرض که اواززندان آزادشده باشد دلیلی‌ندارد که‌باینجا بیاید .

باند گفت : آیا فکر نمی کنید که موضوع تصاحب سهام پنهان‌شده

اورا باینجا کشیده باشد ؟

کاپیتان میك جواب‌داد . این‌یك تصور واهی بیشتر نیست . الان پانزده‌سال ازآن قضیه می گذرد ومسلما مقداری از این اوراق قابل‌فروش نیست . آیا فکر نمی کنید که‌مسئله‌فقدان‌اوراق بهادار را گردانندگان اولیه بانك ناسیونال برای سرپوش گذاشتن روی خرابکاری های خود جعل کرده باشند.

بانل بالحن قاطعی گفت : بله اینهم درست است ولی من‌از وجود یك چنین سهامی اطمینان دارم دولت متبوع من که بنیان گذاراین‌بانك بودبابت مفقود شدن‌آنهامبلغی‌پرداخت کرد . خواهش‌میکنم که حتما در باره کلنل رافو ازقنسولگری ژاپون استفسار کنید ومراهم در جریـان بگذارید. من درمهمانخانه لکلك‌هستم

فصل ششم

کلنل اوفو

در فردای آنروز نعش یك مرد چهل ودوساله چینی‌را در نزدیك میدان (هال) که محله کارگر نشین پاومارا بودپیدا کردند . این مرد چینی‌هم درست مثل توماس کشته شده بودیعنی باضربه (ریتم) دوضربت قوی و کشنده که یکی درناحیه گردن ودیگری بزیرشکمش‌خورده بود اورااز‌پا درآورده بود . وقتی که پلیس این جسد راپیدا کردو بامشاهده

اندام نیرومندورزیدهوی دریافت که قاتل حتماً کسی است که بی اندازه قوی است و کوچکترین ظنی هم که نسبت به (کلنل وفو) داشت برطرف شد زیرا هیچ باور کردنی نبود که یك مرد شصت وپنج ساله چنان نیروئی داشته باشد که بادوضربت کناره دست مرد قوی‌هیکلی مثل این مردچینی رااز پا درآورد . تحقیقات درمورد این مرد ادامه پیدا کرد و معلوم شد که وی (یا کائی پا) نام داشته وازسه هفته قبل سمت سر کار گری پ اس کالدی‌را داشته است . دوستانش ویرا مردی کناره گیر ومرموز دانسته بودند یا کائی یا مادر پیری داشت که بمحض شنیدن خبر قتل پسرش دیوانه شد ودرحقیقت پلیس هنگامی این پیرزن را دید که دیوانه شده شده بود . هیچکس نمی‌دانست که این زن چگونه ازقتل پسرش واقف شده‌است.

باند همچنان به تحقیقات خودادامه میداد وبنابگفته گوان فقط به توئی‌چی می‌توانست اعتمادداشته باشد امابااین پیش‌آمدهای پی درپی معلوم نبود که خود گوان چه نقشی برعهده داشت . بااینکه گوان وی را شناخته بود معهذا وی نمیتوانست باواعتماد کند.

در فردای آنروز به صدای تلفن زنی از خواب بیدار شد . کسی که باوتلفن‌میکرد الن بود . الن ازاو خواست که اجازه دهد بمهمانخانه لکلك بیاید ویالااقل موافقت کند که اوبطرف معادن طلایعنی‌همانجائی کمشوهرسامارا کشته شده بود حرکت نماید .

باند درجوابش گفت که بهمین مهمانخانه لکلك بیاید ولی سعی کند که باآو آشنائی ندهد .

دو ساعت بعد زن جوانی که همان الن بود در یکی از اطاقهای

این مهمانخانه منزل گرفت اطاق الن‌دو اطاق‌از محل سکونت باندفاصله داشت‌ظهرآنروز توئی‌چی سراسیمه باداره پلیس‌مراجعه کرد تا اطلاعاتی را که درباره قتل‌توماس ویا (کائی‌پا) مردچینی کسب کرده بود به‌کاپیتان میك بگوید وورود او مصادف باخروج باند ازاداره پلیس شد . باندوقتی که دید او باداره پلیس میرود در گوشه‌ای بانتظار باز گشت او ایستاد توئی‌چی داخل اداره پلیس شد وتقاضا کرد که ویرا به‌نزد کاپیتان میك ببرند وهنگامی که بااورو بروشد گفت :

ـ آقای کاپیتان من (کلنل‌اوفو) رادیدم واطمینان دارم که این دوقتل بوسیله اوانجام شده است .

کاپیتان میك گفت : تواز کجا اطمینان داری ؟

توئی‌چی گفت:از آنجائی که‌فقط او تنها میتواند از این ضربه های کاری وارد کنند .

ودر اینموقع با هیجان بیشتری افزود : آقای کاپیتان باور کنید که راست میگویم فقط او میتواند که‌یك چنین ضربات کشنده‌ای وارد کند .من درزندان استانلی چهارسال زیردست اوبودم وبدنبال این‌حرف کت وپیراهن خود رادر آورد ولکه‌های سیاهی را که بروی ستون‌فقرات وشانه‌اش بود نشان داد گفت :

ـ اینهاجای تازیانه های اوست من باچشم خودم دیدم که چند نفر راهمین طور کشت وقتی که از زندان بیرون آمدم تصمیم گرفتم که بالاخره‌هرروز که‌شده انتقام خودمرا ازاوبگیرم دست تقدیر اورا باینجا کشاند : وقتی که دیدم توماس یا (کائی‌پا)بهمان طریقی که اوحریفهای خود رامی کشت ازپادر آمده‌اند حس کنجکاوی‌ام تحریك شد و کارم

راول کردم وبرای یافتنش به‌تلاش افتادم وبالاخره اورا پیدا کردم آقای کاپیتان باور کنید که من اشتباه نمیکنم این ضربه مخصوص ژاپونیهاست فقط ژاپونیها میتوانند که این ضربه‌را وارد آورند وبرای یاد گرفتن آن سالها بایستی زحمت بکشند .

کاپیتان میك بالحن سردی گفت : آیااشتباه نمیکنی ؟

توئی چی باعصبانیت گفت‌هرگز اشتباه‌نمیکنم کاپیتان‌میك گفت ماازقنسولگری ژاپون تقاضا کرده‌ایم که‌در مورد این کلنل از دولت متبوع‌خودش‌سوال کند اگر کلنل (اوفو) درزندان‌مرده ویاهنوززندانی باشد آنوقت چه‌میگوئی ؟

توئی‌چی باهمان عصبانیت پاسخ داد . بازهم میگویم که او دراین شهر است .

کاپیتان میك باصدای بلند خندید وچون توئی‌چی را در اثر این خنده ناراحت دید برای اطمینان خاطر او گفت من عقیده دارم که توبه سر کارت بر گردی . اطمینان داشته باش که اگر اوباین شهرآمده باشد درظرف همین یکی‌دوروزه‌دستگیر می‌شود.

توئی‌چی گفت . چراازهمین حالا اقدام نمی کنید ؟

کاپیتان میك گفت . بحدس تنهای تو که نمیشود اقدام کرد.مدرك لازم است . من حتی دستورداده‌ام که اطراف وحوالی شهر را هم جستجو کنند . همین‌امروز یك‌دسته برای تحقیق از کار گران‌معادن طلا اعزام نمودم .

توئی چی که بشدت ناراحت شده بود گفت . بسیار خوب شما در بیابانها بگردید من درهمین‌شهرپیدایش میکنم.

باند که لحظه‌ای در بیرون در بانتظار توئی چی صبر کرده بود مطلبی را بهانه کرده مجدداً به نزدکاپیتان میك بر گشت وبدیدن توئی‌چی گفت . اوه دوست عزیزشما هم در اینجا هستید .

سروان میك روبه باند کرده گفت: آقای‌اواس این مردمیگوید که (کلنل‌افو) را درشهر دیده است وبااین کیفیت رابطه‌ای بین‌توماس‌و وافو بوده است .

باند گفت : اگراین مرد اشتباه نکرده باشد همینطور است .

ـ ولی مامورین ما گزارش میدهند که‌تا این لحظه حتی یك مرد ژاپنی دراینجا ندیده‌اند . تمام خانه‌های حومه شهر جستجو میشود.سپس روبه توئی‌چی کرده گفت : توبرو به‌کارت مشغول باش .

توئی‌چی با عصبانیت خارج شد وبعد از رفتن او باند روبه میك کرده گفت :

ـ آیا تپه های شمال شرقی شهر هم مورد بازرسی قرار گرفته است ؟

ـ بله وجب بوجب !

دراین‌وقت گروهبانی وارد شدو گفت : آقای کاپیتان تمام شهر را بدقت تفتیش کردیم واثری از (اوفو) ندیدیم .

کاپیتان میك بادست اشاره کرد تاخارج شود ودر همین موقع‌یك ستوان باتفاق یك مرد ژاپونی بدرون آمد . ستوان مذکور این مرد را قنسول ژاپون معرفی کرد .

کاپیتان میك باو خوش آمدگفت . مرد مذکور که یك ژاپونی ضعیف‌الجثه بود بلامقدمه گفت : آقای کاپیتان دولت متبوع من‌اطلاع

داد که (اوفو) چند روزپیش از زندان آزاد وچهارساعت بعد ازآزادی با یك زورق موتوری از ژاپون خارج شده است ولی معلوم نیست بکجا رفته است .

کاپیتان میك گفت : ما از همکاری شما بی اندازه خوشحالیم

قنسول ژاپون گفت : اینطور شهرت دارد که این دو قتل بوسیله (اوفو) انجام گرفته وبی‌نهایت باعث تاسف من است .

سروان میك گفت :امیدوارم که هرچه زود ترأین موضوع‌روشن شود تاقاتل دستگیر نشده نمیتوان دراین مورد حرفی زد .

سپس دست پیش آورد وبااو دست دادو قنسول خارج شد . پس‌از رفتن اوباند رو بمیك کرده گفت : دیگر جای تردید نیست . لوئی‌چی اشتباه نکرد، واوفو دراینجاست وقتل هم‌بدست او انجام گرفته است‌آقای کاپیتان زود تر باید اقدام کرد این مرد مهمانخانه چی با این عصبانیت رفت تاخودش (اوفو) را دستگیر کند و من پیش بینی حادثه دیگری را میکنم باید بکومك او بشتابید .

ـ من سفارش های لازم راباو کرده‌أم . عصبانیت دردی رادوانمی کند . آقای اوانس از شما نیز خواهش میکنم که به هتل بر گردید و دست پلیس‌را دراقداماتی که می کندباز بگذارید .روز بخیر . بدینطریق سروان میك باند را هم جواب کرد .

فصل هفتم

سامارا

همانطور که بالا حدس زده بود توئی جی باعصبانیت از اداره پلیس خارج شد این مرد هند و چینی تصمیم گرفته بود ولو بنا بودی خودش نیز منجرشود انتقامش رااز (افو) بگیرد ولذا یکسر به مهمانخانه لکلك آمد ودستور کارهارا داد وسپس باطاق شخصی خودش رفت واز صندوقی آهنی طپانچه‌ای رابیرون آورد وخوب آنرا برانداز کردو گفت :

ـ یك روز خودش گفت که حق قضاوت باطپانچه است وحالاهمین را عملاباوحالی میکنم طپانچه‌رادرجیبش گذاشت وبسته کهنه‌پیچیده‌ای راهم برداشت واندکی در کف دست توزین کرد و آنراهم درجیب بغل مخفی نمود. یك دشنه تیز ویك ریسمان ابریشمی که معلوم نبوداز کجا برای خودش ذخیره کرده بود دراین صندوق آهنی بود که برای احتیاط آنها رانیز درجیب نهاد وآنوقت با قیافه‌ای که عصبانیت و خشم از آن بخوبی مشهود بود ازاطاق بیرون آمدودر راقفای خودبست وازمهمانخانه خارج شد . توئی چی همه جای شهررا بلد بود . قبل ازهرکار به بازار مال‌فروشان‌ومحله‌های کار گری‌رفت‌وبهر کجا که‌حدس‌میزدسر کشی نمود . بالاخره خسته و کوفته‌شد . یادش آمد که‌در پانزده سال‌پیش از این وقتی که (افو) به (پاومارا) آمده بود در خانه یك مردچینی منزل کرده بود

اما دراین لحظه هرچه فکر میکرد نام این مرد چینی رابخاطر نیاورد. هنگامی که در یك میخانه کثیف حومه شهر مشغول نوشیدن گیلاس آبسنت بود بناگهان اسم‌این‌مرد چینی بیادش آمد این مردهمان یاکائی بود . فوراً ازجا برخاست وبسراغ یاکائی رفت . اشاره کردیم که یاکائی از سه هفته قبل سرکارگر پرنس کالدی شده‌بود.

او پس از یافتن خانه مرد چینی وتماس بامادر او که پس از قتل پسرش دیوانه شده بود بسوی‌معادن طلای‌پرنس‌کالدی شتافت همه‌کارگران حتی مباشر پرنس‌ازقتل یاکائی اطاع داشتند . آنچه او ازاین تفحص‌خود نتیجه گرفت این بود که یاکائی مردی کم‌حرف ومرموز ونیرو مندبوده است وبااینکه سالهای کهولت راطی میکرد همچنان زور وقدرت‌جوانی را حفظ نموده بود .

روز سپری شد واثری از (اوفو) بدست‌نیامد بهمان جائی که‌جسد توماس راپلیس پیدا کرده بود شتافت اما درآنجا نیز نشانه ویا اثری که دال بر وجود این مرد باشد پیدانشد . پاومارا شهر کوچکی بود و توئی‌چی خوب میتوانست که‌اوفوراپیدا کند زیرا بغیر ازیك مهمانخانه که متعلق بخود او بودوچند میخانه کوچك جائی نداشت که‌یك‌شخص خارجی بتواند درآنجا بیتوته کند مگراینکه (اوفو) در گوشه‌ای خودش را مخفی کرده باشد.هنگام غروب موقعی که‌خسته و کوفته به‌مهمانخانه اش برمی گشت به (اوفو) برخورد . توئی‌چی اوفو را ندید اما (اوفو) که‌عینك سیاهی به‌چشم گذاشته‌بوداورا دیدوشناخت وفوراً بمیان جمعیت رفت واز نظرها پنهان‌شد درنزدیکی‌های مهمانخانه بفکر توئی‌چی‌رسید که سري به تپه‌هاي شمال شرقی بزند و این نقطه همان جائی بود که

تیری طپانچه کالیبر ۳۲ ژاپونی راپیدا کرده بود .

بدون لحظه‌ای توقف بدان سمت روان شد . اوفو نیز طبق معمول روز ها را در گوشه‌ای پنهان میشد وشبها بمحل معهود میرفت وبه کندن زمین میپرداخت .او میخواست که با نقب زدن بزیر دیوار بتونی راه یابدواسناد ومدارك را بردارد وباپشت کاری که داشت اگر تا یکی دو ساعت دیگر باین کارادامه میداد به نتیجه میرسید .

توئی چی هنگامی که به تپه‌های شمال شرقی رسید شب شده وهمه جاغرق درسکوت بود .

اوبلا اراده میآمد تا اینکه بهمان دیوار بتونی رسید . این دیوار بقایای یك انبار مهمات بود که دولت ژاپون دوسال پس ازحمله بجنوب آسیا واشغال مستعمرات متفقین کشیده بود. وسوسه ئی توئی چی راواداشت تا بطرف این دیوار بتونی برود .اوهمانطور که پیش میآمد درچندقدمی بناگهان صدای ضربات کلنگی را که بزمین میخورد حس کرد .بناگهان دلش فروریخت و وحشت سرا پایش را گرفت اوآدم ترسوئی نبود اما از آنجائی که حریف خود راخوب میشناخت و بقدرت عجیب وقساوت و بیرحمی او واقف بود ترسید . لحظه‌ای مردد ایستاد و باطراف نگاه کرد. همه جا خلوت بود دست بروی جیب نهاد و از وجود طپانچه‌ای که از صندوق آهنی بر داشته بود مطمئن شد . وجود این طپانچه باو دلگرمی داد . یك باردیگر باخودش زمزمه کرد : قضاوت باطپانچه است :

این حرفی بود که پانزده سال پیش از این اوفو در زندان استانلی باو زده بود اندکی جلوتر آمد وبه پشت خرابه‌ای که از بقایای همان انبار مهمات زمان جنك بور پیچید اکنون شبح مردی را که در بیست متری

او دولا وراست میشد درفضای نیمه تاریك بیابان تمیزمیداد . این مردهمان قدو قواره اوفو را داشت توئی چی کمی جلوتر رفت و اینك خوب کاری را که این شبح انجام میداد میدید . اوبابیل کوتاهی خاك را ازحفره ای که کنده بود بیرون میریخت . شبح پس از این کار ازحفره بالاآمد و توئی‌چی خودش را درپشت جان پناهی مخفی کرد و بدقت باو نگریست اوفوراشناخت همان کلنل ژاپونی بود . اوفو پس از اندکی توقف ورفع خستگی دوباره بههمان حفره ای که کنده بود پرید وتوئی‌چی چند قدم دیگر جاورفت .اوفو که بناگهان صدای پائی راحس کرده بود ازحفره بیرون پرید وتوئی‌چی میخواست خودش رامخفی کند که دیر شده بود بناچار بسرعت طپانچه‌اش را کشید وفریاد زد :

ـ اوفو ، من هستم

اوفو بطرف لباس خود که کنده ودر گوشه‌ای نهاده بود دوید تا طپانچه‌اش رااز جیب در آورد واما توئی‌چی بسرعت خودش رابه دوقدمی اورساند وغرید :

ـ تکان نخور والا مغزت را داغان میکنم اوفو مدت پانزده سال است که انتظار یك چنین موقعی رامیکشم پانزده سال کم نیست اما تو خودت بهتر میدانی که ما آسیائی ها چقدر صبر داریم . این صبر باین نتیجه‌اش میارزد اوفو توئی چی را شناخته بود معهذا برای اینکه مفری پیدا کند وجان بدر برد گفت : تو که هستی ؟من تورا نمی‌شناسم .

توئی‌چی گفت : احتیاج باین نیست که تو مرابشناسی فقط من باید بشناسم که من شناسم اوفو تویك روزدر زندان استانلی بمن گفتی که حق قضاوت باطپانچه است وهمین طپانچه امروز بین من تو قضاوت می

کند .من توئی چی هستم . همان کسی که آشپزی زندان را برعهده داشت وتو میخواستی که مرا در دیك بجوشانی یادت هست که بمن وعده داده بودی که یك آبگوشت خوب از من بپزی؟ تو باین کار موفق نشدی اما خوب توانستی که تنم رازیر ضربات شلاق سیاه کنی .

اوفو بالحن آرام وملایمی گفت : بله خوب شناختمت امامن مامور بودم .

توئی چی جواب داد : بتو دستور داده بودند که دوستان ما را با ضربات (ریتم) ازپا درآوری ؟

اوفو جوابی نداد وتوئی چی بگفته خود افزود : پای تو بهر کجا که هرسه مرگ ونیستی را هم میآورد هنوز بیش از دو روز نیست که باینجا آمده‌ای ودونفر را کشته‌ای وجود توعامل بدبختی و فلاکت است من میخواهم که بشریت رااز شر توحفظ کنم حالا هرحرفی داری بزن. میتوانم که آخرین خواهش ترابر آورم .

افو گفت : دلم میخواهد که شرافتمندانه کشته شوم .

توئی چی گفت منظورت چیست ؟

ـ منظورم اینست که به منهم حق دفاع رابدهد توئی چی خنده بلندی کرد و گفت این دعائی است که هرگز بآسمان نمیرسد . غیراز اینچه آرزوئی داری به چه کسی بگویم که بعداز تود نبال این کار زشت را بگیرد .

اوفو که کم کم باو نزدیك میشد بناگهان خودش را بسمت توئی پرت کرد توئی چی بادست پاچگی ماشه را کشیداما گلوله‌ای شلیك نشد و همین امرسبب گردید که اوفو خودش را باوبرساند. هرگونه تلاش این را

مرد مهمانخانه چی برای آتش کردن طپانچه بیفایده ماند واوفو که خودش را باو رسانده بود مچش را گرفت . اندکی ایندو بهم گلاویز شدند و اوفو اولین ضربه کاری خودش را وارد کرد . توئی چی احساس کرد که کارش تمام است ولذا طپانچه را رها کرد وباهمان متدی که اوشروع به مجادله کرده بود توئی چی نیز شروع کرد .

قبلا گفتم که این مرد هندو چینی هم بر موز این مبارزه آشنا بود . توئی چی خوب دفاع میکرد معهذادر همان آغاز دریافت که حریف این ژاپونی کهنه کاریست. اوفو ضربه‌ای به‌بازی چپ توئی‌چی نواخت ودست چپ مرد هندوچنی چنان بشدت درد گرفت که تمام اعضای بدنش سست شد .

اوفو بدنبال این ضربت دومین ضربه راهم وارد کرد که توئی‌چی باچالاکی مخصوصی آنرا دفع نمود اما هنوزمجالی پیدا نکرده بود که اوفو اورا بایك فن ژاپونی نقش برزمین کرد. توئی‌چی بلافاصله بلند شد ودشنه‌اش را کشید اما دیگر اوفومهلتش نداد . بسرعت طپانچه‌ای را از کفش خارج کرد وباضربه‌ای که بگردنش زد اورا ازعقب بزمین انداخت دراثر این سقوط سر (توئی‌چی) بشدت به سنگی تصادف کرد . فریاد وحشتنا کی کشید وخواست بلند شود اما اوفو که درکنارش ایستاده بود با لگد به سینه‌اش کوبید. توئی‌چی بدبخت مثل یك نعش بزمین افتاد و دیگر برنخاست اما این ژاپونی خطرناك باین حد قناعت نکرد ومثل یك ببرخشمگین برویش پرید و دستهایش را بدور گردن اوحلقه نمود. توئی‌چی آخرین تلاش خودرا برای نجات ازچنك وی بکاربرد اما بیفایده بود. درآخرین لحظه‌ای که از زندگی دست شسته بود چشمهای ازحدقه

درآمده‌ش بصورت آشنائی برخورد. خواست حرفی بزند اما نتوانست و ازحال رفت. او اشتباه نکرده بود واین قیافه آشنا جیمز باند بود .

جیمز باند وقتی که از اداره پلیس بیرون آمد باعجله خودش را به مهمانخانه لکلك رسانید تا توئی‌چی را ازکاری که تصمیم گرفته بود باز دارد اما دیرشده بود. اوهنگامی رسید که این مرد انتقامجوی ویتنامی رفته‌بود. بدنبال اوهمه شهررا زیرپا گذاشت اما اثری ازوی نیافت . حتی بخانه (یاکانی) رفت و با مادر دیوانه او صحبت کرد ولی چیزی دستگیرش نشد. یکی ازهمسایگان یاکانی (توئی‌چی) را شناخت و باو گفت که ساعتی پیش مردی با این نشان باینجا آمد ورفت .

باردیگرمعطل نشد وبسرعت ازهمان راهی که توئی‌چی رفته بود روان شد وبالاخره خودش رابه تپه‌های شمال شرقی رسانید. او در پنجاه متری ، درا ثرفریاد توئی‌چی که‌سرش به تختهٔسنك خورده بود متوجه دیوار بتنی گردید و باآخرین قدرتی که دربدن داشت شروع بدویدن کرد و چنانچه دیدیم هنگامی بالای سر (اوفو) رسید که او خیال داشت با پنجه‌های آهنینش (توئی‌چی) را خفه کند.

اوفو بصدای پای باند که‌نزدیك میشد سربرگرداند وچون چشمش باو افتاد مثل‌یك فنر بروی پاجست وبلافاصله باکناره دست‌راست ضربه مخوف خودش را حواله باند نمود. باند خودرا ازمسیرضربه او بکنار کشید وموفق شد که مشتی بگردن او بزند اما ژاپونی نه تنها از این مشت از پا درنیامد بلکه باسرعتی بی‌نظیرحمله کرد ضربه دوم (اوفو) نیزدفع شد. باند که خوب بجریان امرواقف بود همچنان که میجنگید سعی میکرد که خودرا ازضربه‌های کشنده اومحفوظ نگهدارد اما باهمه

اینهایك ضربه‌به‌پهلویش خورد ودرد شدیدی درتمای اعضای بدنش بوجود آمد. اوفو که ازفرودآوردن این ضربه مست شده بود به همین‌عمل ادامه داد . ضربه بعدی اوبه شانه باند خورد اما اوموفق شد که دومین مشت رااهم بصورت این مرد تبهکار وارد کند تاکهان این دونفر بهم پیچیدند اوفو برموز کشتی هموطنان خودش خوب واقف بود و بایك فن ژاپونی جیمزباند را بهوا بلند کرد وبزمین کوبید.اگرشخص دیگری بجای باند بود شاید بااین ضربت هرگز از زمین بلند نمی شد اما او بطرفة العین برخاست وقبل ازاینکه بگذارد مرد تبهکارنفسی تازه کند بسویش پرید و دوضربت پی‌درپی بگردن وچانه اوزد. اما اوفو ازپا درنیامد و دوباره دستهارا بدور کمرباند حلقه کرد. مرد ژاپونی خواست که دوباره بافن دیگری باندرا بزمین بیندازد اما باند این فن را خنثی کرد و درنتیجه هردو بزمین غلتیدند. جدال وحشت‌آور ومرگباری شروع شده بود . هردو برای جان یکدیگرمیزدند. باند که درآغازمیخواست این مرد تبهکاررا زنده بگیرد اکنون دریافته بودکه جز مرك وی راهی برای استخلاص خودش وجود ندارد.

مرد شصت‌وپنج‌ساله ژاپونی زوری شبیه‌بیك کرگدن داشت. اوفو که هرگز درعمرش حریفی باین نیرومندی‌ندیده بود وقتی که ازضربات مرگبارخود نتیجه‌ای نگرفت تصمیم گرفت که ازچنگش بگریزد.آنها همچنان بروی زمین می‌غلتیدند و ببالای یك پرتگاه رسیدند دراینموقع (اوفو) موفق شد که‌باند رااز‌آن بالا بپائین پرت کند. باند درسرازیری شیب‌دار بطرف پائین غلتید و اوفو پس ازاینکه خنده دیوانه‌واری کرد بطرف لباسهای خود دوید وباعجله‌آنهارا پوشید و پابگریزنهاد

تخته سنك بزرگی که در کمرکش جاده بود مانع شد که باند باعماق دره بیفتد همین تصادف کوچك موقتا جان اورا از یك مرك حتمی نجات داد. باند خودش را پایین تخته‌سنگ گیرداد و دوباره بسمت بالا شتافت اما برای اینکه ازخطرشلیك احتمالی (اوفو) درامان باشد مجبورشد که ازبیراهه وبا احتیاط این کاررا بکند ولذا هنگامی که‌بالا رسید دیگر اثری از اوفونبود. مرد تبهکار که وقت کافی برای فرارکردن داشت آنجارا ترك نموده و درآخرین لحظه بایك ضربه دشنه که درقلب توئی‌چی فروکرده بود اورا نیز از پا درآورده بود. دشنه‌ای که‌باآن توئی‌چی بقتل رسیده بود علامت مشخصه ونام پرنس‌کالدی را داشت.

باند خودش را باولین خیابان حومه رسانید وتلفن اداره پلیس را گرفت وصحبت کرد.

سروان میك در اداره پلیس بود. باند باوگفت فورا به‌تپه‌های شمال شرقی همانجائی که سابقا انبار مهمات ژاپونیها بوده وديوار بتونی آن باقی است بشتابد. سروان میك‌میخواست که اطلاعات‌بیشتری کسب کند امابائد که برای تعقیب (اوفو) عجله داشت فوراگوشی‌راگذاشت.

او تصمیم گرفت که همان شبانه‌خودش رابمعادن طلا برساند. منظورش دیدن پرنس کالدی بود. پرنس‌کالدی با قدرت عجیبش در غارهای طلا حکومت میکرد وباند بادیدن دشنه‌ای که نام وی بروی آن کنده شده بود اینطور دریافت که حتما رابطه‌ای بین اوو این(کلنل ژاپونی) وجوددارد. همین امر سبب شد که بدون اندك معطلی عازم آنجا شود.

غارهای طلا در جنوب غربی (پاومارا) و تقریبا در نقطه مقابل همین

تپه‌های شمال شرقی قرار داشت.

بیك اتومبیل کرایه نشست اما هنوز براننده حرفی نزده بود که باین فکر افتاد تا ساماراراهم باخودش ببرد . این زن خوب باطراف و جوانب این معادن آشنائی داشت وبردن او از هرجهت به صلاحش بود . اول اینکه ترتیبی برای وضع او میداد ودرثانی ازوجودوی بعنوان یك راهنما استفاده میکرد با همین فکر به راننده دستور داد که به هتل لکلك برود.

(سامارا) تازه حمام گرفته مشغول تعویض‌لباس بود که صدای در اطاقش بلند شد. از پشت درصدابرداشت : کیست ؟

باند گفت : من‌هستم سامارادررا باز کن .

زن جوان رب دشامبر زیبائی‌را که در گوشه اطاق بروی‌صندلی انداخته بود بخود بپیچید ودررا باز کرد . باند بدرون رفت وبدیدن وی گفت :

ـ معذرت میخواهم . مثل اینکه بموقع‌آمدم

سامارا درحالی که دررادرقفای 'ومیبست گفت « خوب‌کاری کردی اوانس بچه علت من نبایستی باتو درتماس باشم ؟

باندبلافاصله‌حرفش رابریده گفت : چه کسی گفت که بامن‌تماس نداشته باشی

خودت گفتی که باتو آشنائی ندهم.

ـ بله گفتم که آشنائی نده امانگفتم که تماس نداشته باش .خوب سامارا بایستی هرچه زودتر بسمت معادن طلاحرکت کنیم.

ـ پس من برای‌فرداصبح خودم راحاضرمیکنم .

- خیر ، همین امشب ، تایکساعت دیگر باید برویم

سامارا وحشت‌زده گفت : اوائل راه‌خطرناکی است فکر نمیکنم بتوانیم‌درشب‌طی کنیم .

- تومیتوانی فردا صبح بیائی اما من ناچارم که امشب بآنجابروم.

گفتی که پرنس کالدی را کجا میتوان دید؟

- درخانه خودش اما باوچه میخواهی بگوئی؟

- هنوز فکری نکرده‌ام بالاخره تا وقتی که بآنجابرسیم تصمیم می گیریم که‌چه باید بکنیم .

- پس منهم باتو می‌آیم .

باند لبخندی زده گفت : همین حدس رامیزدم . سامارا‌هم‌شهری های من‌میگویند فقط احمق‌ها کار امروز رابه فردا میاندازند . هر روز که می‌آید حادثه‌ای هم بدنبال خودش میآورد با یکایك این حوادث می‌شودمبارزه کرداما وقتی همه باهم‌جمع‌شددیگرمقابله‌باآن مشکل‌است

فصل هشتم

معادن طلا

یکساعت بعد جیمز باند باتفاق سامارازن جوان زیبائی که تمام زندگانی‌اش راازترس پرنس‌کالدی‌درجنوب غربی (پاومارا) گذاشته‌فرار کرده‌بودبسوی معادن طلاحرکت کردند .ازشهرتا معادن طلاسه کیلومتر

راه بیشتر نبود وباپای پیاده هم این راهپیمائی امکان داشت . در ساعت یازده ویکربع شب باند وسامارابخانه‌های کارگران وسرمایه‌دارانی که برای جستجوی طلا وخرید عاج آمده بودند رسیدند ؛ محله کارگرنشین باقسمت اعیان‌نشین فرق داشت . ساماراباانگشت خانه خودراکه درآن موقع در یکی از اطاقهایش چراغ روشن‌بود نشان داده گفت:

ـ آنجاست . آن خانه متعلق بماماست

باند درحالیکه زیربغل او را گرفته آهسته بطرف خانه مذکور میبرد گفت : ساماراگفتی که چرا ازپرنس کالدی شکایت نکردی؟

سامارا بالحن مغمومی جواب‌داد : پرنس کالدی‌همه‌کاره(پاومارا) است ؛ پلیس شهر زیرنظراوست.

باند بی اختیار گفت : کاپیتان میك؟

ساماراجواب داد : خیر کلنل‌پاراس . خودکلنل ازسرمایه‌داران است ولااقل‌دودهم سودمعادن‌باو تعلق‌میگیرد. کالدی پسر(جاوایراتاندا) فرماندار برمه است . تمام‌کارگرانی که زیردست اوکارمی کنند ازاجیر شده‌های اوهستند . طلاهای استخراج شده توسط این کارگرها مستقیما به برمه وبخزانه (جاوایرا تاندا)میرودو کلنل پاراس هم میداند و فقط حق‌السکوت میگیرد . اواس من عقیده دارم که برای مبارزه با او از راه دیگری داخل‌شوی.

باند گفت : مثلاچه راهی؟

ساماراگفت ببینم تو با اشخاص سرشناس رابطه‌ای داری؟

ـ مثلا چه اشخاصی ؟

ـ کسانی مثل سرجان وایت وراجرزبلی !

- اینها ازسرشناسهای این منطقه‌اند؟

- بله وچون تبعه دولت بیگانه هستندپلیس کالدی نمیتواندبه‌آنها کاری‌بکند . مثلا این‌آقای سرجان از‌آن انگلیسی‌های معروف است : می‌گویند درقدیم یعنی زمان جنگ انگلیسی‌ها درپاومارا بانکی داشتند که سرجان‌رئیس آن‌بود. تمام پولهای این‌بانك درجنگ بوسیله ژاپونیها غارت شد . مردم شهرت دادند که سرجان پولها را بنفع خودش ضبط کرده وعلت اینکه پاومارا راترك نمی کنندا ینست که‌درپی موقعیت‌است تاآنها را برداردوفرار کند .

باند حرفش رابرید و گفت : تواینها راازکجا میدانی؟

سامارا جواب داد : شوهرم برایم تعریف کرد.

- سرجان وراجرزهم معدن دارند؟

- بله تقریباهمه‌اروپائیهای‌اینجابیکار‌نیستند یادر معامله عاج‌اند یا درفکراستخراج طلا هستند.

- شوهرت گفت که توماس پسرسرجان بود؟

- نه من اینرا نمیدانستم اما توماس هم از معدن داران است

زن‌جوان لختی‌مکث کردوسپس‌ایستاد و به چشمهای‌باندنگریست و گفت:

- اما تو ... من نمیدانم برای چه باینجا آمده‌ای . قیافه‌ات به بازرگانها شبیه نیست . قاتل هم نیستی که بگویم ازچنگ پلیس فرار کرده‌ای . اوانس تو مرد عجیبی هستی بمن‌راست‌بگو . چرابه(پاومارا) آمده‌ای ؟

باند درحالیکه بقهقهه میخندید گفت:من که گفتم یك‌جهانگردم

زن جوان قیافه بهت آلودی گرفته گفت :اما اینجا باهمه‌زیبائی‌ـ هایش ارزش کشت و گذارا ندارد زیرا خطر پشت خطر انسان را تهدید میکند ودرثانی این طبیعت‌زیبائی که دراینجاست درعوض‌لجبازهم‌هست نیش یك پشه باطلاقی ممکنست که آدم رابکشد . تب زرد ، مرض وبا وطاعون و گاهی آبله . اینها بنوبه خودصف بسته‌اند و هر چند صباحی یکی ازاین امراض مردم اینجا رادستخوش نگرانی وناراحتی میکند . جان ومال مردم در اینجا ارزشی ندارد . آنچه موردنظراست طلاست و پلیس هنگامی باصاحبان معادن در میافتد که حق و حسابش پرداخت نشده باشد و یك معدنچی خوب میداند که شرط اول کار رضایت پلیس است .

باند همچنان که بازوی اوراگرفته‌بود دوباره ویرا بطرف همسان خانه کشاند و گفت:

ـ باهمه اینهاجهانگردی بدردی است . کسی که باینکارعادت کرد . یك عمر دربیابانها سرگردان میماند وآخرش‌هم معلوم نیست که درکجا جان میدهد . خوب سامارا ازاین حرفها بگذر . شوهرت چند کارگر داشت ؟

سامارا جواب داد : فقط دوازده نفر . وبدنبال این حرف افزود: کارما آنقدرها رونقی نداشت ومخصوصا این اواخر شوهرمرحومم‌میگفت که بایستی هرچه زودتر آنجا راترك کنیم چونکه دست زیاد شده‌است . اما اجل مهلتش نداد، راه ناهموار وازمیان کشت زارها میگذشت یك نهربزرك آب همین کوره را میبرید . بوی عفونت ازاین آب بلند بودو اینطور نشان میداد که نهر آب از سلاخ خانه میگذرد و کثافات‌حاصله

از کشتار دام ها را درآن میریزند . باند وسامارا ازپل کوچکی گذشته بطرف خانه‌های کارگر نشین معادن طلا رفتند . پس ازده دقیقه بخانه سامارا رسیدند . باند سامارا را درهمان دم درنگاهداشت وسپس ازدیوار پرید وبدرون رفت وآنوقت درحیاط راازپشت باز کرد و سامارا بدرون آمد • یك بنای کوچك دهاتی که بوسیله‌درختهای کهن محصوربو محل سکونت قدیم سامارا بود . باند وسامارا بطرف این بنای یك طبقه که که از سه اطاق و یك آشپزخانه ویك حمام و یك روشوئی تشکیل شده بود شتافتند واز درساختمان بدرون رفتند . دراطاق آخری این‌ساختمان چراغی روشن بود . باند درحالی که بازوی سامارا را گرفته بود ویرا بطرف این اطاق کشاند وبه پشت دربرد . صدای التماس‌والتجاء زنی که مشغول تلاوت دعا خواندن اوراد مخصوص بود از این اطاق به گوش میرسید .

ازلای درنگاه کردند مجسمه‌ای از بودا درصدراطاق بروی‌میزی قرارداشت وبدور این مجسمه ماری چنبرزده ودر گوشه دیگر میزجغد سیاهی برجای خود بروی این مجسمه سایه انداخته بود . منقلی آتش در کنار دیگر میزدیده میشد و دود میکرد. بوی مشمئز کننده‌ای‌ازآن متصاعدبودو تااین راهرمیآمد . این بوازدسته علف خشکی‌بود که‌پیرزنی سفیدموی حین خواندن اوراد آنها راباآتش میانداخت.

در گوشه دیگر اطاق مردی لاغراندام وضعیف‌الجثه که سرش‌نیمه طاس بود وباقیافه زرد وچهره لاغر استخوانیش ساکت وصامت نشسته و باین پیرزن وحرکات اومینگریست . این مردابروانی‌پیوسته وبینی‌بلندو چشمهای ریز و گود وپیشانی برجسته داشت . سامارا به‌پدن‌او آهسته‌به

باند گفت : پرنس کالدی!

درهمین موقع صدای پیرزن که تاآن لحظه ضعیف وناشنوا بودبلند شد و سپس باعجله سر بر گرداند وبه‌پرنس کالدی گفت :عالیجناب،ناراحت نباشید . من بشما قول میدهم .

سپس ظرف کوچکی را که درهمان روی میز بود برداشت وبروی سه پایه‌ای که در منقل گذاشته بود نهادومثل یك‌بچه دبستانی‌طوطی‌وار بذکر این جملات پرداخت :

« ای ارواح معصوم من دراین شب تاریك از قدرت لایزال شما استمداد میخواهم . ای ارواح مرموز من دراین شب ظلمانی از نیروی بی‌انتهای شما کومك میخواهم . من‌میخواهم که موفق‌شوم . من‌میخواهم که اورا باینجا بیاورید ؛ اورا باینجا بر گردانید . راه‌هارا برویش سد کنید . دریاها را بخروش وادارید . سدی از آتش بسازید . من ازشما میخواهم . اورا باینجا بیاورید.»

لختی مکث کرد وباخود زمرمه‌نمود و دو باره صدایش بلند شد : ای فرشتگان پاك که دراین فضای لایتناهی سر گردانید از شما کمك میخواهم . رودخانه‌ها راپرآب ودره‌ها راعمیق و کوه‌ها رابلند کنید . سدی در مقابل اوبسازید که نتواند قدم از قدم بردارد . او را باینجاباز گردانید .

باند وسامارا همچنان که بدرون اطاق مینگریستند متوجه‌شدند که پیرزن گرد سفید رنگی را که در کناردستش بود بدرون‌ظرف‌ریخت بخاری ازآن متصاعدشد وهمه اطاق رافرا گرفت بطوری که دیگرهیچ

چیز درآنجا دیده نمیشد اماصدای پیرزن همچنان گوش خراش شنیده می‌شد .

دراین موقع صدای برخورد جسم سنگینی رادر انتهای راهرو شنیدند وهر دو سربطرف صدابر گرداندند .زنی که باعجله ازپلکان بالا میآمد درهمان اول کریدور بزمین خورد . باند وسامارا خودرابگوشه‌ای که تاریکتر از جاهای دیگربود کشاندند .

این‌زن مثل کسی که تحت تعقیب قرار گرفته باشد واز کسی‌یا چیزی وحشت کند بلندشد وبطرف اطاقی که پرس کالدی وپیرزن‌بسر میبردند شتافت ودررا باعجله بازنمود و بدرون افتاد وفریادوحشت آوری کشید .

درهمین لحظه صدای خش‌خش ازهمان سمت بگوش رسید و دو چشم‌آتشین مثل دوتکه آتش‌درتاریکی درخشید . باند که‌زودتر ازسامارا متوجه این دوچشم شده بود بازوی (سامارا) راگرفته گفت : آنجا را نگاه کن وبدنبال این حرف‌دست بسمت جیب برد . سامارا که‌بنا گهان متوجه این دوچشم شده‌بود وحشت‌زده گفت : نه . نباید آنرابکشی.

باند غرید : مگر دیوانه شده‌ای ؟

ولی سامارا که هرلحظه وحشتزده تر می‌شد بالحنی مرتعش‌ادامه داد :

ـ باند افعی ناگارا کسی نمیکشد مگر میخواهی که هردوی ما طعمه مارها شویم .

افعی ناگاهمچنان پیش میآمد .معلوم نبود که این‌حیوان‌خطرناك بکجا میرود وباند همچنان که طپانچه‌اش رادردست گرفته بود غرید :

ساماراامیدالستم که آنقدر احمق باشی . اگر وقت بگذرد هردوی ما خاکستر میشیوم :

صدای وحشت زده زن فراری ازاطاق شنیده شد . مرا نجات بده! پرنس‌من‌اشتباه کردم . وبدنبال این التماس چنان ناامیدانه فریادزد که باند پنداشت قالب تهی کرده‌است . افعی ناگا نزدیك‌شد و تا پشت اطاق پرنس کالدی آمد ودرهمانجا ایستاد . باند به‌ساماراگفت . تا کی باید صبر کنیم؟ (سامارا) جوابی نداد وزیرلب چیزی زمزمه میکرد صداهای نامفهومی از اطاق پرنس کالدی شنیده شد و بدنبال آن صدای سقوط جسمی سنگین وشکستن ظرفی‌سفالین بگوش رسید . افعی ناگا همچنان که آمده بودحرکتی بخودداده بازگشت‌وبطرف پلکان رفت.باندساماراراها کرده بطرف اطاق مذکور آمد . اکنون اثری ازآن دود مسخره وجودنداشت .

پیرزن همچنان درپشت‌میزش سرگرم کاربودوپرنس کالدی‌بازوی عریان زنی را که بدرون آمده‌بود گرفته آهسته صحبت میکرد. این‌زن بسن بیست تابیست ودوسال بود . بیك زن بومی‌هندوچینی شباهت داشت ساما را نیز خودش رابه باند رساند و بدیدن زن جوان گفت : (جونا واهی پا)

باندپرسید : تواورامیشناسی؟

ساماراگفت بله‌او ازبهترین زنهای اینجا بود؛ شهرت دادند که مفقود شده است وپلیس خیلی‌دنبالش گشت وپیدایش‌نکرد . معلوم میشود که درپیش پرنس بوده‌است بیچاره شوهرش که دیوانه شد.

باند جوابی به سامارا نداد دراین موقع صدای پرنس بلندشد ،او

بالحنی که تهدید وملاطفت راتوام داشت گفت:

- این باردوم است که فرار کردی ومن اکنون حق دارم تاهر طور که میل داشته باشم باتو رفتار کنم وچون دوستت دارم انتخاب نوع مرك را بخودت واگذار میکنم.

زن جوان باصدائی که گویا از اعماق چاهی درمی‌آمد نالید: پرنس رحم کن دیگر فرارنمی کنم.

کالدی گفت: آن دفعه هم همین حرف رازدی

- قسم میخوری پرنس

پرنس روبه‌پیرزن کرده گفت: توریا، جونا راست میگوید

پیرزن بر گشت وچشمهای دریده‌اش را بقعرچشمهای زن جوان دوخت وبالحن تلخی گفت: دخترك چشمهایت گواهی میدهد که دروغ میگوئی من اگر بجای پرنس بودم هرگز بحرفهای تواعتماد نمیکردم

سپس بر گشت وبه پرنس نگریست و گفت: پرنس بحرفهای او اعتمادنکنید. اورا بسزای کارهایش برسانید. بمن واگذارکنید تااز مغز اواکسیرعشق بسازم. اواگرفرار کند و به پاومارا برود پلیس یك لحظه بما امان نمیداد. شوهر دیوانه این زن هنوزدرمیان اعیان ورجال نفوذ دارد.

جونا التماس کنان درمقابل پای پرنس زانوزد: دروغ است دروغ می گوید.

ساماراباالحن مرتعشی گفت: این‌مردجرب دارد اوانس‌به‌بین که چطوراین‌بیچاره‌ها را آلوده می کند.

تلفنی که درگوشه اطاق بودزنك زد. پرنس گوشی رابرداشت و

لحظه‌ای بسخنان مخاطب خود گوش داد وسپس باعصبانیت گفت : خیلی احمقی ، همانجا باش تابیایم اینرا گفت وگوشی را گذاشت و سپس رو به پیرزن کرده گفت :

ـ توریا مواظب این‌روباه باش تابر گردم،

سپس‌از گنجه‌ای که در گوشه اطاق بودطپانچه‌ای برداشت وبجیب گذاشت وبطرف‌دراطاق رفت اما‌درهمین‌لحظه باند دررا‌باز کرد و بدرون آمد . پرنس کالدی که انتظار ورود این ناشناس رانداشت درابتدایکه خورد اما دراثر همان خصلت حادثه جوئی وفرماندهی که داشت فـورا باعصاب خودمسلط شده‌بالحن تهدید آمیزی گفت : چه‌میخواهی ؟

فصل نهم

پرنس کالدی

باند بالحن ملایمی درجوابش گفت : میخواهم چند کلمه با تـو صحبت کنم .

اینطریق صحبت کردن مورد پسند کالدی نبودو‌موجب‌عصبانیتش شد ومجددا باهمان لحن تهدیدآمیز گفت: میدانی که باچه کسی‌صحبت میکنی ؟

باند خنده تمسخر آمیزی کرده گفت : بله بزرگترین حقه‌بازاین محیط راخوب میشناسم.(پسرجاوایر تاندا) فرماندار‌برمه!

پرنس گالدی میخواست چیزی بگوید که (سامارا) بدرون آمد و بدیدن اوخیره خیره بوی نگریست و گفت. (سامارا)

پاند تکرار کرد : بله (سامارا) زن بدبختی که شوهرش را کشتی و ازخانه وزندگانیش فراری دادی .

جوانا که لحظه‌ای به بهت وحیرت فرورفته بود بطرف باند خزیدو نالید . آقا مرا ازشراین مرد نجات دهید .

گالدی دست بطرف جیب برد اما باند بسرعت طپانچه‌اش را کشیده مقابل سینه وی گرفت وغرید : مواظب باش که دست از پا خطا نکنی

سپس رو به (سامارا) کرده گفت : طپانچه این مردرا از جیبش در بیاور . وچون اوراهمچنان بی حرکت دید افزود: اوه نمیدانستم کـــه دستت کثیف میشود . خودم این کاررامیکنم . سپس دست بدرون جیب وی کرده طپانچه‌اش را درآورد ودرجیب نهادوافزود:

ـ من فرسنگها راه فقط برای دیدن تو باینجا آمده‌ام . میگفتند که یك افعی خطرناك دراین منطقه پیداشده که بجان و مال مردم رحم نمی کند آمدم تاشراین افعی را ازسرمردم بکنم.

دراین موقع پیرزن حرکتی بخود داد وباند بسرش فریادزد : ای پیرلعنتی توهم مواظب خودت باش. بیا درکنار ارباب بی‌شرفت بایست.

پیرزن چاره‌ای جز انجام دستور اوندید . باند ادامه داد چرا ایستاده‌ای حرف من یك یادو کلمه نیست. بنشین اقلا چندوقیقه وقتت را میگیرد.

پرنس گالدی بروی یك صندلی نشست و گفت : من بسختی از تو انتقام میگیرم .

باند جواب داد : اگرزنده ازاین اطاق بیرون رفتی هرکار که خواستی بکن. حالا هرچه میپرسم درست جواب بده والا باچنان زجری بکمشت که این پیرزن جادو گرهم ازوحشت قالب تهی کند. سعی میکنم که خلاصه‌باشد من ازهمه‌چیزخبردارم. این زن همه ماجرارا بی کم و کاست برایم تعریف کرد :

سپس اشاره به سامارا کرده گفت: برای چه شوهر ایـن زن را کشتی ؟

باند رو به (سامارا) کرده گفت: سامارا عقیده توچیست ؟ با این جنایتکارچکار کنم ؟

جونا بجای سامارا جواب داد : آقا اورا بکشید . ایـن مرد ظالم را بکشید:

باند گفته‌اش را بدینطریق تکرار کرد :

ـ تو واین زن هردوحق دارید که درسرنوشت ایـن مرد دخالت کنید.

سامارا گفت: اوائس اگرپای این مرد ازاینجـا به بیرون برسد دیگر باین آسانی‌ها بدام‌نمیافتد. اورا بکش وهمه‌راراحت کن.

باند گفت: تومجری عدالت میشوی ؟

سامارا گفت: بله‌آن طپانچه‌ات رابمن بده !

وقدمی بطرف اوآمد. کالدی وحشت‌زده گفت: قتل‌من اشتباه است سعی کن کاری بکنی که جبرانش برایت ممکن شود . اگرمرا بکشی. کلنل‌پاراس نمیگذارد که جان بدربری.

باند گفت: بچه‌ها شفیدید چه گفت؟ میگفت که کلنل‌پاراس مارا

می‌کشد این احمق نمیداند که کلنل‌پاراس بجهنم واصل شده است.

پرنس‌کالدی لرزید و گفت : به‌بینم‌آقا. اسم شما اوانس است .این زن اینطور گفت:آقای اوانس‌من حاضرم که معامله‌ای باشما بکنم. چقدر میگیرید که ازقتل من صرفنظر کنید ؟

باند با لحن سردی گفت : من برای خودم چیزی نمیخواهم فقط باید اموال این زن را تمام و کمال باو بدهی.

ـ حاضرم، بیشترهم میدهم. هرقدر که توپیشنهاد بکنی. من‌هرگز قصد تصاحب اموال اورا نداشته‌ام.

ـ این‌زن راهم‌آزاد کن .

ـ باین هم حاضرم.

ـ وکلنل (اوفو) را بمن بسپاری.

پرنس کالدی گفت: باشدحرفی ندارم. همین الساعه اوبمن تلفن کرد بیا باهم برویم، من اورا دست‌بسته تحویلت میدهم.

(سامارا) گفت: اوانس بگذار بیرون برود. دروغ میگوید ، این بی‌غیرت میخواهد بااین نیرنك از اینجا بیرون برود.

جونا وحشت‌زده‌تر ازاو گفت: برای خدا نگذاربرود . آقا او میخواهد حقه بزند.

باند گفت: می‌بینی دوست عزیز که من هیچ گناهی ندارم. خیلی دلم میخواهد که حرفهای ترا قبول کنم اما اینها نمیگذارند. امتحان بدی داده‌ای.

سپس طپانچه‌اش را به (سامارا) داد و گفت: حق داری (سامارا). این طپانچه رابگیر وهرطور که مایلی عمل کن. سامارا طپانچه راقاپید

و درهمین موقع پرنس کالدی خودش را بروی باند انداخت. باند که انتظار این حمله را می کشید بلافاصله مشت محکمی بصورتش زد. کالدی از عقب بزمین خورد و درهمین لحظه سامارا گلوله‌ای شلیك کرد. گلوله او بصورت کالدی خورد. پیرزن جادوگر بطرف دراطاق دوید اما نتوانست قدم ازقدم بردارد وسامارا باشلیك گلوله دوم اوراهم از پادرآورد. گلوله دوم اوستون فقرات پیرزن را درهم شکست.

صدای زنك تلفن برای باردوم بلند شد. باند بجونا گفت که گوشی را بردارد. جونا گوشی رابرداشت تلفن کننده همان (اوفو) بود و باند با مداد بروی صفحه‌ای ازدفترچه‌اش نوشت که جواب بدهد پرنس کالدی برای دیدن او ازخانه‌خارج‌شده است‌وجونا همین‌حرف‌را تکرار کرد و گوشی را گذاشت. سامارا که‌پس ازقتل‌آندونفر ناگهان برعشه افتاده بود بی‌اختیار بروی صندلی نشست. باند دستی بموهای او کشیده گفت: خوشگله ناراحت مباش. توعدالت را درباره او اجرا کردی. معطل نشو. انتقام خودت را گرفتی. حالا حرکت کن تا بخانه شخص کالدی برویم. (اوفو) درآنجا منتظرماست. این مرد ازکالدی خطرناکتراست.

وضع خانه سامارا دراین مدت غیبت بکلی بهم خورده بود. باند لختی فکر کرد و گفت: اگرمیل داشته‌باشی تو وجونا دراینجا بمانید تا من بر گردم اما دوزن جوان چنان بوحشت بودند که‌حاضرنشدند وسپس باتفاق از این خانه‌ای که سامارا مدتها آرزوی تصاحب مجددآنرا داشت خارج شدند وبطرف خانه شخصی‌کالدی حرکت کردند: ساماوا در بین راه تعریف کرد که‌دیگرهیچ‌آرزوئی ندارد وحاضراست که ازهمه اموال خودش صرفنظر کند واز کشور مندوچین برود.

فاصله خانه سامارا تاخانه‌کالدی یکربع ساعت راه بود. آنها بزحمت این راه را طی کردند وبدم خانه اورسیدند. درخانه‌بسته‌بود. باند تصمیم گرفت هما نطور که بخانه سامارا وارد شده بدانجا نیز برود اما درهمین لحظه صـدای عوعوی سگی بگوشش خورد. جونـا گفت :آقای اواس مواظب باشید. دوسك وحشی دراینجا نگهداشته است.

باند جوابی نداد وبروی دیوارجست. هما نطور کـه جونا گفـته بود دوسك دانمارکی قوی درپائین دیوارجست‌وخیـزمیکردند. باند از همانجا دو گلوله شلیك کرد وهردوسك را یکی پس از دیگـری بزمیـن انداخت وسپس بپائین پرید وبطرف دررفت بصدای‌شلیك گلوله‌یك جوان زردچهره لاغراندام ویتنامی دوان دوان بطرف درآمد وباند درتاریکی وحشت‌انگیز باغ هیکل اورا تمیزداد. خودش‌رابگوشه باغچه کشاند . جوان ویتنامی‌متوجه اونشدوهمچنان پیش‌آمد تابه‌لاشه‌دوسگ دانمارکی رسید. دردست او دشنه‌ای بود که درتاریکی میدرخشید جوان مذکور لحظه‌ای بجسد سگها نگریست وسپس سربرگرداند و بناگهان باند را در مقابل خود دید . بدون اینکه سخنی بگوید دشنه‌ای را که در دست داشت بالابرد اما باند بایك خیز دستش‌را گرفت ودشنه رااز کفش‌خارج کرد وسپس آنرا بمیان باغچه درلای درختها انداخت. جوان‌ویتنامی که بدینطریق شکست خورده بودمثل یك ببر خشمگین بباند حمله کرد . باند مشتی حواله سراو کرد امااین‌جوان برخلاف جثه ضعیفش‌این‌ضربت راتحمل کرد ودستهای خودرابدور کمرباند حلقه نمود.

لحظه‌ای ایندو بهم پیچیدند . باند بروی پا چرخی خورده با سر بسمت زمین آمد . جوان ویتنامی نگذاشت که باند بلندشود وبروی او

پرید . باند که میخواست بلند شود مجددا ازصورت بروی زمین افتاد . باند دروضع وخیمی بود. هرگز فکر نمی کرد که این جوان ضعیف الجثه ویتنامی اینطور برموز کشتی ژاپونی وارد باشد ، یك لحظه غفلت موجب مرك قطعی او بـود و در ایـن ماجرا نه تنها جان خودش رااز کف میداد بلکه موجب میشد که سامارا وجوناراهم بکشتن دهد جوان ویتنامی دست راست را بالا برد اما قبل ازاینکه ضربه مرك (ریتم) را فرود آورد باند چنان مشتی بصورتش زد که ازپهلو بزمین خورد . بلافاصله بروی او غلتید و باچنگهای فولادین گلوی اورا گرفت . جوان مذکور اندکی تلاش کرد تاشاید گردنش راازمیان چنگهای فولادین اوبیرون بیاوردو برای این منظور با کنده زانوبشکم باند نواخت اما باند که بحیله اوپی برده بود درد راتحمل کرد و کوچکترین مفری باو نداد . فشاردستهای باند هرلحظه زیادتر میشد وجوان مذکور کم کم ازتلاش بازماند. چشمهای زل زده اش بصورت وی خیره ماند ورنگش که به کبودی گرائیده بود دوباره زرد شد ودستهایش از حرکت بازماند . باند بناگهان بروی پا جست ودرهمان لحظه مشت کشنده ای بصورت او کوبید . این مشت بینی و دهان جوان مذکورراغرق درخون نمود اما او رهایش نکرد . گریبانش راگرفت وبلندش کرد و گفت :

ـ بنظرم که بقدرکافی تنبیه شده باشی

جوان مذکور سرش را بعلامت تصدیق تکانداد . باندافزود:

ـ ولی هرگز تصورنکن که بآسانی از قتلت میگذرم تو فقط یك راه برای نجات ازمرك داری وآنهم اینست که بحرفهای من گوش دهی! وبدون اینکه انتظارجواب ویرابکشد بطرف درخانه دوید تاآنرا باز کند

اما درقفل بود . بر گشت تا به جوان مذکور فرمان دهد که آنرا باز کند. اما آن جوان بسرعت برق فرار کرد . باند طپانچه‌اش‌را کشیدودو گلوله شلیك کرد اما بخوبی معلوم بود که گلوله‌های او بهدف نخورده است جوان به پشت درختها پیچید و در میان دریای تاریکی محوشد . باندازپشت درفریاد زد : ساماراً؟

ساماراازپشت درجواب داد: دررا باز کن اوانس.

باند لختی باطراف نگریست وسپس لوله طپانچه را بروی قفل بزرك درخانه نهادو گلوله دیگری خالی کرد. قفل باز شد ولحظه‌ای بعددرآهنی بزرك خانه پرنس کالدی باصدای گوش خراشی گشوده شد وساماراوجونا بدرون آمدند .

فصل دهم

تبهکار ژاپونی

فرار این جوان وبتنامی وصدای شلیك سه گلوله کافی بود که همه ساکنین قصر پرنس کالدی راا گردرخواب هم‌بودند بیدار کند باند که میدانست دشمنان خطرناکش باسلاحهای گرم آماده استقبال از اوهستند باعجله دوزن جوان را بطرف باغچه‌ای که بیش ازدوقدم فاصله نداشت برد وتاکید کردتاپشت درختها پناهگاهی برای خوددرست کنند .برای مدت چندلحظه بفکرفرورفت . قدرمسلم این بود که کلنل اوفو دراین

عمارت بود و بازمسلم بود که نوکرها و گماشتگان فداکار پرنس کالدی همه دراین خانه بسرمیبردند وتا پای جان اورامیزدند .

بساعت خودنگاه کرد . درست یکساعت به صبح ماند، بوداگر تاآن موقع صبر میکرد وضع وخیم تر میشد اگر درآن تاریکی مدهش لااقل مجالی برای فرارداشت بارسیدن صبح این فرصت نیزازدست میرفت .در وضع وخیمی افتاده بودنگاهی به چهره ساماراوجوتا افکند . هردو زن مضطرب وناراحت بودند . باند مجدداتوصیه کرد که ازجای خودحرکت نکنند وسپس یکی از دوطپانچه‌ای را که باخودداشت به ساماراداد و گفت اگر حادثه‌ای برای من پیش آمد بدون اندکی معطلی به هتل لکلک وبه نزد (کاایس) ویا سروان میك برو.

ساماراگفت : باند فراموش نکن که همه‌کاره کلنل پاراس است واواگر بفهمد که پرنس کالدی کشته شده یك لحظه بمارحم نمیکند .

- ولی سامارامن به سروان‌میك اعتماد دارم . اگر شما خودتان رادرحمایت اوقراردهید هرگز کلنل پاراس نمیتواند علنا اقدامی علیه شمابکند.

اینراگفت وازلای‌درختها بطرف‌عمارت‌رفت وآنرا دور زد . یك عمارت دو طبقه زیبا که مشرف باین باغ زیبا بود محل سکونت پرنس کالدی راتشکیل میداد . پنج نفر از فداکارترین دوستانش در این خانه بسرمیبردند. این‌پنج نفر علاوه برسمت مستخدمی ماموریت حفظ‌وحراست ازجان اورانیز داشتند وتماماز طرف (جاوایرتاندا) فرماندار برمه‌حقوق میگرفتند یکی ازآنها همان‌جوان ویتنامی بود که بدانطریق از چنك باند فرار کرد : باند پس‌از اندکی تفکر صلاح دراین دید که از یکی

از پنجره های مشرف بباغ بداخل ساختمان بود زیرا بافرار مردویتنامی تردیدی نبود که دشمنان دورود بساختمان را زیر نظر گرفته بودند.

خودش رابه پشت یکی ازپنجره ها رساند وپس از چسبیدن به لبه پنجره بالا رفت و بداخل اطاق پرید . اطاقی بود خالی وهیچ چیز در آن دیده نمیشد . این اطاق به کریدور یك درداشت که باند ازآن خارج شد از هیچ کجا نوری نمی درخشید . سکوت محض براین عمارت مستولی بود وهمین امربیشتر اورا متوجه خطر میکرد. بطرف راست پیچید وآهسته وآرام در طول کریدور براه افتاد . چهار در که نشانه وجود چهار اطاق بود باین کریدور بازمیشد . هنوز چند قدم بانتهای کریدور مانده بود که ناگهان صدای رعب آوری از درون تاریکی او را از حرکت باز داشت .

ـ اواس من ترا خوب می بینم تکان نخور از همه طرف محاصره شده‌ای .

باند بی‌اختیار درهمانجائی که ایستاده بود بی‌حرکت ماند چهار مرد بومی ازمیان تاریکی بسوی او دویدند ویکی ازآنها بمحض رسیدن بوی طپانچه‌اش رااز دستش گرفت .همان مردی که‌اودر ویتنام خوانده بود یکی از رفقایش رامخاطب ساخته گفت :

ـ کارتا هو کلید چراغ رابزن .

بدستور او چراغ برق کریدور روشن شد . جوان ویتنامی که لحظه‌ای قبل ازچنگك او گریخته بود ازیکی از اطاقها درآمد وبسرعت خودش را به باند رسانید وفریاد زد :

ـ حالا ترا میکشم . وبدنبال این‌حرف نوك دشنه‌ای را که معلوم

نبود مجدداً از کجا بدست آورده بود بروی سینه وی نهاد . مردی کهاز همه قویتر بود وهمو باند را بنام صدا کرده بود نگاه غضب آلودی بوی انداخته گفت: تان‌آرام باش بدون اجازه ارباب . حق نداریم که‌کاری بکنیم . سپس باند را بجلو انداخته بهمان اطاقی که‌از‌ان خارج شده بود داخل کردند . دراین اطاق یك تلفن بود و همان مرد بسمت تلفن رفت وگوشی رابرداشت‌وشماره‌ای را گرفت‌اماتلفن هرچه‌زنك‌زد کسی گوشی را بر نداشت آنرا بسر جایش گذاشته گفت : بنظرم که اتفاقی افتاده باشد . وبدنبال این حرف روبباند کرده افزود : اگر اورا کشته باشی بیدترین عقوبت ها کشته میشوی . دراین موقع جوان وبتنامی سراسیمه از دربیرون دوید مرد مذکور ازباند پرسید : میتوانی بگوئی چه شده؟

باند باخونسردی تمام گفت : من از چیزی خبر ندارم .

لحظه‌ای آنها باهم نجوا کردند .همان مرد قویهیکل روبه‌دونفر از دوستانش کرده گفت :

ــ شما بروید وخبری بیاورید .

اما هنوز این حرف ازدهانش خارج نشده بود که دراطاق دیگر بازشد و کلنل (اوفو) بیرون آمد و گفت :

ــ من اینکار را میکنم .

مرد مذکور که هرگز انتظاراین دخالت کلنل (اوفو) رانداشت بی اختیار گفت :

ــ اوه ژرالد ؟ هرگز . توحق نداری ازاینجا خارج شوی .

کلنل‌اوفو بااینکه (باند) رادید و شناخت معهذا اینطور وانمود کرد که اورا نمی شناسد واتفاقی نیفتاده‌است ودر جواب آن‌مرد گفت:

من زندانی نیستم وبمیل خودم باینجا آمده‌ام .

صدای شلیك دو گلوله شنیده شد باند دانست که سامارا و جوتا برای فرارازچنگ جوان ویتنامی مبادرت به‌شلیك آن گلوله ها کرده‌اند واز جهت آنها مشوش شد . کلنل اوفو بدون توجه باخطار مردمصاحب تکمه‌های کت‌چرمی خاکستری‌رنگش رابست وبراه‌افتاد .مرد مذکور بالحن زننده‌ای گفت . ژرالد من‌بتو اخطار میکنم .

اما مهلت نیافت و(کلنل‌اوفو) مثل‌یك ببرخشمگین برویش پرید. حریف فوق العاده قوی ونیرومند بود و بلافاصله ضربه‌ای با طپانچه به صورت (کلنل‌اوفو) زد اما اوفوباهمان کناره دست‌ضربه قوی وخطرناك خودش را فرود آورد . دوضربت پی‌درپی که هردو بگردن طرف خورد اورا از پهلو بزمین انداخت . این‌پیکار خطرناك چنان بی‌مقدمه شروع وسریع ختم شد که‌هیچیك از یاران آن‌مرد نتوانستند بکومك دوستشان بیایند . طپانچه ازدست او بزمین افتاد وباند که از همان آغاز انتظار یك فرصت مناسب رامی کشید بسرعت آنرا برداشت و فریاد زد : اوفو تسلیم شو والا آتش میکنم .

عمل سریع باند واخطاری که به کلنل اوفو کرد باز هم مانع از جنب‌جوش دیگر مستخدمین شد اوفودرحالی که دستهارابالا میبرد گفت : بسیار خوب آقای جیمزباند .

ـ پس تومرا خوب میشناسی ؟

ـ چطور نمی شناسم همانطور که تواسم حقیقی مرا میدانی .من وتو با اینها فرق داریم هردو از قهرمانان جنك دوم جهانی هستیم اینها همه یك مشت زرخریدواجیرند .می‌بینی که‌هاج‌وواج ایستاده‌اندتاببینند

که چه کسی فاتح میشود وباو کرنش کنند .

باند غرید : درفکر فریب مباش .

اوفو گفت: درجنك دوم من ترا درسئول (۱) دیدم ودرهمان‌وقت خوب شناختمت . اقرار میکنم که‌در زند گانی‌ام بیکنفر مثل خودم‌وقت شناش وزرنك برخوردم واین یکنفرهم توبودی یك لحظه غفلت من‌سبب شد که توازچنگم فرار کنی ومن‌برای حفظ آبروی‌خودم شخص‌دیگری را بجای توزندانی کردم‌وچون میترسیدم که بامحاکمه او آبرویم‌برود کشتمش وشهرت دادم که‌در حین فرار کشته شده‌است . این اولین‌ضربهٔ توبود . دومین ضربه‌ای که تو بمن زدی در شمال شرقی تپه های مشرف بشهر بود .توسبب شدی که (تونی‌چی) ازچنك من‌جان بدربرد ومن‌نیز نمیتوانستم کارهایم را تمام کنم.

باند بالحن استهزاء آمیزی گفت : خیلی متأسفم .

اوفو این لحن باندرا نشنیده گرفت وادامه داد .

بعد هاوقتی اسم وعکس تورادرپرونده های سری‌وطنم دیدم دانستم که‌چه اعجوبه‌ای از چنگم گریخته است وقبلا بخودم سرزنش کردم.

باند مجددا گفت : متاسفم .

(اوفو) ادامه داد: باوجود اینکه اکنون طپانچه‌بدست مراتهدید میکنی معهذا میخواهم بتو بگویم که هیچگونه ترسی از تو ندارم زیرا این طپانچه با آن یکی دو گلوله‌اش مثل یك بازیچه بیشتر نیست . ما الان چهارنفریم وتو هرقدر زرنك باشی نمی‌توانی دریك آن هرچهارتای مارا بقتل برسانی ودر نتیجه باشلیك اولین گلوله کلکت کنده است .

---

۱ ــ پایتخت کره‌جنوبی

درست است که این دوستان من مثل تو آدم زبرو زرنگی نیستند اماوقتی پای جانشان درکار باشد جنگنده های خوبی هستند . حالا که اینها را دانستی آنرا درجیب بگذار تاباهم صحبت کنیم

ـ چه صحبتی ؟ همینطورهم میشود صحبت کرد .

ـ حق باتواست همه‌جادر هرحالی میشود صحبت کرد اماهمه‌مردم اینطور نیستند. باندمن حاضرم که باتو کنار بیایم . دیگر طفره رفتن در پیش تو بیمورد است وخوب میدانی که من برای‌چه باینجا آمده‌ام اگر حاضر به همکاری با من باشی هردوی ما خوشبخت میشویم . نه من با آنهمه فداکاری از دولت متبوع خودم قدردانی شدم ونه تو باآنهمه از خود گذشتگی ثمره‌ای خواهی گرفت ، اگر بامید زنده نبودم هر گز نمی توانستم که پانزده سال طاقت ماندن در زندان استالین را بر خودم هموار کنم فرماندار بمن خیلی علاقه دارد . تو وجود مرا ندید بگیر و نگذار که با پرنس کالدی به‌برمه برویم وآنوقت قبض هاواوراق تمام‌را بنفع خودت تصاحب کن . اگرحاضری بنزد (جاوایرماندا) برویم .

از انتهای کریدور صداهای زیاد وبدنبال آن فریاد ضجه آمیـز زنی بگوش رسید . باند خطررا دریافت . تان‌سامارا وجوتا را دستگیر کرده باخود می‌آورد .

کلنل اوفو قدمی باونزدیك شد . باند درحالیکه اززیرچشم بـه انتهای کریدور نگاه میکرد فریادزد:

ـ ژرالد مواظب باش که اولین گلوله این طپانچه رادر قلب تـو جای میدهم.

مردی که دست زنی را گرفته وبجلو می کشید . در تاریکی نیمه

روشن صبحگاهی نمایان گردید وباند صدای سامارا راتشخیص دادبدون تردید جونا از پا درآمده بود .

تان زن جوانرا کشان کشان تا کنار این جمع آوردوسامارارا بروی زمین هول داد . باند بچنان وضعی افتاده بود که هرگز تصورش را نمیکرد . نمی‌دانست که درخشاب این طپانچه چند فشنك موجوداست ولی قدر مسلم این بود که نمی‌توانست همه آنها را ازپا درآورد. سامارا باصورت بزمین خورد واین سقوط بطوری بودکه اگردستها را حایـل نمی کرد ، صورتش متلاشی شده بود . اوپس ازناله کشنده ای برخاست ونگاه وحشت زده‌ای باطراف انداخت وهمینکه چشمش بباند افتاد و به سویش دوید وفریادزد : اوانس مرانجات بده

سپس بر گشت وباعصبانیت بجوان ویتنامی نگریست وفریاد زد .

ای بی غیرت اورا کشتی .

نگاهها بطرف تان بر گشت . جوان لاغر اندام زرد چهره چنان خنده مشمئز کننده‌ای سرداد که حتی دوستانش نیز ناراحت شدند .باند تصمیم قطعی خودرا گرفت . این تصمیم نجات موقت ازچنگال این تبهکاران بود . رو به کلنل اوفو کرده گفت :

ـ حاضرم ژرالد. من باپیشنهاد توحاضرم

ژرالد که هرگز انتظار این موافقت رانداشت درحالیکه ازشدت شادی بروی پابند نبود بسوی او آمده گفت : میدانستم که قبول میکنی.

باند طپانچه را درجیب نهاد اما درهمین موقع تان بسویش پریده وفریاد زد:

ـ من نمیگذارم ، هر دوشما درتوقیف هستید . باید اینجابمانید

ثاپرنس برسد اما کلنل (اوفو) مهلتش نداد وبا یکی از آن ضربه‌های مرگبار که به گردنش وارد کرد اورانقش برزمین نمود . بناگهان سه تبهکار دیگر بآنها حمله کردند . اوفو دومین نفر راهم بادوضربه پی‌درپی بزمین انداخت ودرهمین موقع باند مشت فولادین خودرا به‌چانه‌نفر سوم زد . این مردازعقب بدر اطاق‌خورد . درشکست واوبزمین افتاد . چهارمین نفر که ازعقب اوفو را مورد حمله قرار داده بود با مشت دیگر باندازپادرآمد .

بطوری این مجادله سریع و قاطع بود و آنچنان دوستان پرنس کالدی بسرعت ازپا درآمدند که هرگز انتظار نمیرفت کلنل اوفودست باند را گرفته گفت :

ـ تارسیدن به برمه من وتو با هم دوست هستیم.

باند گفت : آیااجباری دارم که من باتو بآنجا بیایم ؟

کلنل اوفو گفت : بسته بمیل تواست پس بمن مهلت بده تا باتفاق کالدی‌ازاینجا خارج شویم .

باند گفت : حرفی ندارم اما قراربود که اوراق وسهام بهادار را بمن واگذار کنی .

ـ ولی من هنوز آنها رابرنداشته‌ام .

ـ درزیر همان دیواربتونی است . دنباله همان نقبی را که من کنده‌ام بگیر وآنها رابردار.

ـ اگرنبود؟

کلنل اوفو بفکرفرورفت وپس ازلختی تفکر گفت :

ـ بااینوصف حتماشخص دیگری قبل از من‌آنها رابرداشته استو

گناهی برمن وارد نیست.

باند گفت : تواین معامله رابامن نقداانجام بدها

اوفو گفت : من پول نقد ندارم.

- میتوانی ازپرنس کالدی بگیری .

- اگر اوراضی شود.

- فکرنمیکنم که برای نجات جانش از دادن پول مضایقه کند.

- من از دل او خبر ندارم میتوانی بامن بیائی.

این سه نفرازخانه بیرون آمدند تا بنزد پرنس کالدی بروند اکنون هوا بکلی روشن شده بود . باند دروسط وسامارا و کلنل اوفودردوطرفش بودند . قریب یکصد متر راه بدون اینکه کلمه‌ای بین آنها صحبت شود طی شد . دراین مدت این سه نفر درفکر کارخود بودند . در اینموقع سامارا به باند نگریست : اوانس بکجا میرویم .

باند درحالیکه بازوی اورا گرفته فشار میداد گفت : بنزد پرنس کالدی میرویم برای چه این سوال را کردی ؟

سامارا مطلب را دریافت وباند اضافه کرد : ما باپرنس صلح کردیم واوهمه اموال ترامسترد می کند آیاراضی نیستی؟

پرتگاهی دربیش داشتند . سامارا گفت : چرااز این راه آمدیم.

کلنل اوفو جواب داد : این راه نزدیکتراست.

اکنون بیش ازسه قدم بااین پرتگاه فاصله نبود. باند رو به اوفو کرده گفت.

- بهتر است تو جلو بروی !

اوفو نگاه تمسخر آمیزی باو انداخته گفت : وآنوقت توخوب

میتوانی که از پشت سرباشلیك یك گلوله کارمرا بسازی.

گرچه باند ازهمان آغاز این صلح موقت باندیشه شیطانی (اوفو) پی برده بود اما هرگز فکر نمیکرد که این مرد تااین اندازه صراحت لهجه داشته باشد. درجواب وی گفت:

- پس هنوز تو به حرفهای من اعتماد نکرده‌ای؟

اوفو بلافاصله جواب داد: هیچکس ازبدبینی ضرری ندیده است وبلافاصله طپانچه‌ای را که در جیب داشت کشید و در مقابل صورت او گرفت و گفت:

- حالا هرچه میگویم اطاعت کن.

وبدنبال این دستور به سامارا فرمان داد تا از باند فاصله بگیرد سامارا لختی بی‌حرکت ماند واوفودوباره گفته‌خودرا بالحن تهدیدآمیزی تکرار کرد.

باند گفت: سامارا هرچه‌میگوید اطاعت کن.

سامارا از باند فاصله گرفت واوفودوباره بوی دستورداد که بنزداو او برود. سامارا رفت ودر کنار اوفو ایستاد. اوفو خنده تمسخر آمیزی کرده گفت:

- تو پرنس کالدی را کشتی ومن ازهمان اول فهمیدم اما چرا با پیشنهاد من موافقت کردی منظورت این بود که مرا زنده دستگیر کنی ولی این دعائی است که هرگز بآسمان نمیرسد کما اینکه نرسیداصلا حرکت تو از انگلستان وآمدنت باینجا برای تصاحب آن اوراق بود. پرنس کالدی بی جهت سرراه تو قرار گرفت، وقتی که دربرمه بودی و فرماندار از مقصودت آگاه شد توسط‌ایادی خودمرادرجریان‌امر گذاشت

سرهنك پاراس وسیله آمدن مرا باینجا فراهم کرد واگر اوباجبار باین ماموریت اخیر نرفته بودکلرها اینجا بیخ پیدا نمیکرد . جزمن کسی‌از جای آن اوراق خبر نداشت وبناچار فورااز توکیو باینجا آمدم . قایق موتوری که مرا باینجا رساند قایق شخصی پرنس کالدی‌بود و من ناچار بودم که درصورت بروز حادثه‌ای عنوان تهیه عاج واستخراج طلا راپیش بکشم ولی چون سرمایه‌ای نداشتم وسبب مشکوك شدن اولیای‌امورمیشد با پرنس تماس مستقیم گرفتم . (جاوایر تاندا) مرا به پسرش‌معرفی کرده بود وضمنا درنامه‌ای بطور مخفیانه باو نوشته بود که پس ازبدست‌آوردن اوراق بهادار مرابکشد . من این نامه رادرهمان اولین بر خورد از یك لحظه غفلت پرنس استفاده کرده واز کشوی میز تحریرش در آوردم و تصمیم گرفتم که عمل حفرنقب وبدست آوردن اوراق راشخصا ویك تنه انجام دهم واما چرا ترادرهمان‌خانه‌پرنس‌نکشتم علتش این‌بود که‌هنگام جدال باتو هیچ استبعادی نداشت که آنها کارخودمراهم بسازند . باتو ساختم تاآنها رااززبین ببرم . وحالا ترااززبین میبرم . خوب‌نقشه‌ای‌نیست واما این دختر خانم ماماتی هم برای این سفر طولانی که درپیش دارم‌به دردم میخورد .

من مدتهاست که هوس بآغوش کشیدن‌یك زن اروپائی زیبا را دارم . پانزده سال زجر در زندان استانلی این غریزه را درمن تقویت کرده‌است . اگربگویم که یکی‌ازامیدهای‌من همین خیال احمقانه‌بوده حتما باورنمیکنی اما حقیقت‌است . بعضی اوقات‌یك‌چیز بظاهربی‌اهمیت همه امیدها وآرزوهای آدمی را دروجود چیز خصوصی تمرکز میدهد.

اینرا گفت وقبل از اینکه باته وسامارا بخود بیایند بروی ماشه

فشارداد .

در این لحظه تاریک وبحرانی یك تصادف کوچك سبب نجات باند ازیك مرك حتمی شد . گلوله درخشاب گیر کرد وباند که هرگز تصور این وضع رانمیکرد وبرای اولین بارخودش راباخته بودبایك حمله سریع بسوی او دوید . درهمین لحظه سامارا بزیر دست اوفوزه اما این عمل او بیفایده بود وطپانچه از دست اوفو افتاد . باند که خودش را باورسانیده بود بسرعت مچ دست اورا گرفت واوفو بلافاصله بادست چپ ضربه قاطع خودش رابشانه باند وارد کرد . این ضربه آنقدر قوی بود که یکدست باند راازکار انداخت . چنان دردی عمیق تا اعماق شریانهایش بوجود آمد که مرك رابچشم خوددید اما درهمان وضع مشت مهلکی به چانه اوفو نواخت .

لحظه‌ای برای تصاحب طپانچه بهم پیچیدند . اوفو میکوشید که ضربه دوم وسوم راهم وارد کردند اماباند بادقت مخصوصی هر گونه تلاش اوراخنثی میکرد .

هردو بزمین درغلتیدند . اوفو ازپشت بزمین افتاده و باند بروی سینه‌اش بود . ساماراکه بادیدگان بهت زده‌ای باین مجادله مینگریست سنگی برداشت وبشدت بپیشانی اوفو زد :

این ضربت پیشانی اوراشکست . اوفوفریادخفه‌ای کشیدوطپانچه رارها کرد ودست بطرف پیشانی برد وباند درهمین موقع مشت دوم خود رابصورت او کوبید . بااین ضربت مقاومت اوفودرهم شکست . تبهکارژاپونی باصدای خفه‌ای گفت : من تسلیم هستم .

باندازروی اوبلند شد وبانوك پا به ساق پای اوفوزدو گفت: بلند

هو راه بیفت!

اوفو برخاست . هنوز از پیشانی شکسته‌اش خون جاری بود. باند دست بدرون جیب او کرده آنچه داشت بیرون آورد . یك مشت اوراق مختلف از جیب وی بیرون کشید .

درمیان این اوراق نامه‌ای که فرماندار به‌پسرش پرنس کالدی نوشته بوددیده میشد . مضمون این نامه چنین بود:

«این کلنل ژاپونی بنزد تو میآید باودرکاری که دربیش دارد کمك کن اما مواظب او باش .آدم خطرناکی است. همینکه کارانجام گرفت واوراق بهادار وسهام بدست آمد مهلتش نده اورا بکش واوراق را بوسیله یکی از گماشتگان امینت بنزد من بفرست . پدرت

باند این نامه را درجیب نهاد وبقیه آنها رابوی مسترد کرد.دشنه باریك و کوچکی هم درجیب‌اوبود که باند برداشت ودرجیب نهاد وسپس بالحن تلخی گفت : حرکت کن .سروان میك منتظر تواست.

تا امتداد دو کیلومتر اثری‌ازجنبنده‌ای نبود . ساماراکه از این پیروزی مجددا شادی وسرورقبل‌را ز سر گرفته بود گفت . اوانس حالا چه‌خیالی داری؟

باند گفت : باید این مردرابه‌پلیس تحویل دهم وبعد..

حرفش راتمام‌نکرد وسامارا پرسید : بعدچه ؟

باند گفت : بعدهم اموال ترابگیرم وآنوقت دیگرکارمن دراینجا تمام است وبکسر به سایگون خواهم رفت.

درهمین موقع اوفو بطرف پرتگاه دوید وقبل‌ازاینکه باندوسامارا بخود بیایند خودش راازبالای کوه بدره پرت کرد. سقوط وحشت انگیز

اوکه بدنبال ریزش قسمتی ازصخره راهم بدنبال داشت برای همیشه به زندگانی این مرد خطرناك خاتمه‌داد .

فصل یازدهم

پایان‌ماجرا

باند وسامارا به (پاومارا) آمدند ویکسر باداره پلیس‌رفتند کلنل پاراس هنوز نیامده بود . سروان میك وقتی که از ماجرای‌پرس کالدی‌و (اوفو) واقف گشت بلافاصله چندتن‌از مامورینش را برای انتقال جسد آنها به پاومارا فرستاد و گزارش کاررا باطلاع‌پلیس مرکزرساند.

شب آن روزرا باند وسامارا درهتل‌لکلك‌به صبح رساندند در فردا ساعت شش صبح بایك اتومبیل جیپ که میك دراختیارشان گذاشته بود بطرف سایکون حرکت کردند .

هنگام حرکت میك خنده‌کنان بوی گفت : آقای اوانس خیلی دلم میخواست که شمارا باستخدام پلیس می‌آوردم .

هنگامی که اتومبیل چند کیلومترازشهر خارج شد . سامارا که غرق درافکار درهم خودبود سربرگرداندوبه‌باند گفت:

ـ پس توهمه چیزرا بمن دروغ گفتی.

باند ابروها رابالاانداخته پرسید: چطور؟

ـبرای اینکه‌بمن میگفتی که یك‌نفر مثل همه‌این‌مردم‌هستی

- حالا هم همین‌رامیکویم . بااین تفاوت که ماموریتی داشتم‌وانجام گرفت خوب‌خوشکله اگراین‌موضوع‌سبب ناراحتی توشده حاضرم‌هرطور که بخواهی جبران کنم این دیگر فکر کردن وغصه خوردن ندارد

- حق باتواست باند!

- اوانس ! مثل‌اینکه هنوزاسم مرایادنگرفته‌ای.

- بازهم دروغ‌میکوئی باند تومرادرسرراهت‌جلوی‌همان‌قهوه‌خانه پیاده کن . مثل اینکه سرنوشت برای‌آخرعمرمرادرقهوه‌خانه کالیسروای بند کرده‌است .

- برای چه به سایکون‌نمیروی؟

- برای زنی مثل من که آهی دربساط ندارد زندگانی کردن‌در این‌شهرهای بزرك دشواراست.

- تو بااینهمه پول چطورنمیتوانی درآنجا زندگی کنی . سامارا من حتی عقیده دارم که ازآنجاهم دورتربروی اصلا برای همیشه آسیارا ترك کن . آمریکا جای خوبی است اصلا چطور است که بانگلستان بروی ؟

سامارانگاه استفهام آمیزی‌بصورت باندانداخت و گفت:

- کدام پول ؟ باند مثل‌اینست که ازرنج من‌لذت میبری؟

باند همچنان سربزیر داشت افزود لا قل‌دویست‌هزاردلار .این کم پولی‌نیست من فقط توانستم که قسمت کمی ازاموال شوهر مرحومت را بگیرم .

سپس‌دست بجیب‌برده بسته کهنه‌پیچیده‌ای‌برادرآورد وباوداد‌سامارا بسته را گرفت وباز کرد جعبه زیبائی بود که درآن هشت قطعه الماس

خوش ریخت وزیبا دیده‌میشد .

درحالی که وحشت زده جعبه رامیبست گفت : اینها مال‌من نیست

باند با خونسردی تمام گفت: ولی سهم‌تواست من بجبران آن‌همه فداکاری تو این حق را بخودم میدهم که اینها رابتو ببخشم و سامارا (اوفو) تنها بدنبال اوراق وسهام بهادار نیامده بود بلکه ده‌ملیون دلارهم جواهرات گرانبها بود که همه آنها را من بیمه کردم وقبل از حرکتم فرستادم وفقط سهم ترا نگاهداشتم . تونی‌چی‌هم دروصیت نامه خودبرای توسهم گذاشته بود زیراشوهرت درمهمانخانه لکلک شریک بود .این‌مرد بدبخت چیزی برای آسایش تورو نگذاشت .

سامارا گفت: باند تو کی‌اینها رابدست آوردی؟ باند خنده کنان جواب داد : درهمان شب آخری که باهم درهتل بودیم .

ـ تو که همه شب پیش‌من بودی !

ـ اما قشنگم یکساعت ترا تنها گذاشتم . منکه گفتم درمشروب زیاده روی نکن وتو گفتی که بهترین شب ایام عمرت است و میخواهی بی خبر باشی .درهمان وقت من به‌تپه‌های شمال شرقی شهررفتم وبه کندن همان نقبی که (اوفو) شروع کرده بود ادامه دادم . خوشبختانه بااولین کلنگ صندوقچه آهنی پیداشد . تمام این‌رفتن وآمدن یکساعت بیشتر طول نکشید .

سامارا گفت : تواینها رااز طرف خودت بمن می‌بخشی ؟

ـ بله‌من از طرف دولت متبوع خودم حق داشتم که جواهرات را بفروشم وباپول تواینها رابرایت خریدم که حملش آسان باشد .مگرآن نامه‌ای را که درجوف جعبه‌است نمی بینی . این‌نامه امضای خریدار و

همچنین گواهی پلیس (پاومارا) است قنسول گری آمریکا وانگلیس‌هم اینرا گواهی کرده‌اند. بنابراین توبا خیال راحت میتوانی که آنهارا بهر نقطه‌ای که‌میل داشته باشی حمل کنی .

سامارا دست بگردن اوانداخته گفت : پاند توچقدر خوبی !

پاند درحالیکه پابروی ترمز نهاده لب‌برلب او میگذاشت زمزمه کرد .

ـ امانه باندازه توخوشگله خوب گوشهایت را باز کن . تادوساعت دیگر مابه سایگون میرسیم من‌در این شهر دوستی باسم (گوان) دارم . اویك خانم خیاط است ودرخیابان‌لیل سکونت دارد . مابه نزداو میرویم اگر میل نداشته باشی میتوانی درهتل ریو منزل کنی . من‌در اینجایك اطاق رزرو کرده‌ام .

اتومبیل به سایگون رسید وبطرف هتل (ریو)روان‌شد . مهمانخانه‌چی همینکه چشمش بپاند افتاد گفت: اوه‌آقای اوانس‌چقدر ازدیدنتان خوشحالم . همینطور که‌قول داده‌ام اطاقتان دست نخورده مانده است . سپس نگاه خریدارانه‌ای بسامارا انداختند گفت: بنظرم این‌خانم‌همان دوست شما باشند ؟

پاند سرش را بعلامت تصدیق حرفهای اوتکان داد وباتفاق سامارا بطرف اطاق خود رفت هنوز چند دقیقه از ورود آنها نگذشته بود که پیشخدمت بدر کوبید وداخل شد .

چند نامه دردستش بود که به‌پاند داد وگفت : درغیبت شما این نامه ها برای شما رسیده که ما چون آدرستان را نمیدانستیم همینطور نگهداشتیم تابرگردید . پاند نامه هارا گرفت ویکی ازآنها راباز کرد.

این نامه از یك ناشناس ونوشته بود :

دوست عزیز آقای اوانس بل وجه مورد نیاز شما بوسیله خانم کوان حواله شده شما بهمان آدرس ۴۳۲ که خانه ایشان است مراجوه وآنرا مطالعه کنید لورنس .

باند فورا نامه را تا کرد و درجیب نهاد وبه سامارا گفت : خوب خوشکله من باید به خیابان لیل بروم .

سامارا گفت : باند مرا دراین شهر تنها مگذار من واقعا وحشت دارم .

باند در حالی که نامه دوم راباز میکرد جواب داد : حق‌داری از قدیم گفته‌اند که‌مار گزیده از ریسمان سیاه سفید میترسد .وسپس نامه دوم را باز کرد . این نامه‌از کوان وبدین مضمون بود :

آقای اوانس بل خواهشمندم برای در یافت وجهی که از طرف دوست شمامستر لورنس حواله شده تشریف بیاورید .خیابان لیل شاره۴۲

این نامه راهم باند درجیب گذاشت وسپس روبه سامارا کرده گفت: قول میدهم که تا یکساعت دیگر بر گردم. من سفارشات لازم را به مهما خانه چی میکنم : هرچه احتیاج داشتی بگونا برایت حاضر کند. اصلا به سالن هتل نرو .

سامارا گفت: باند اینطور که تو صحبت میکنی مثل اینست که سفر درازی در پیش داشته باشی ممکنست خواهشی از تو کنم . باند گفت بگو خواهشت چیست ؟سامارا گفت : باند میخواهم از تو خواهش کنم که بدیدن این زن نروی .

باند خندید و سپس ازاطاق خارج شد و سامارا هم بسوی حمام

رفت . باند درجلوی درهتل به مدیر برخورد و همانطور که گفته بود سفارش کردوخارج شد . یك تاکسی پریدو آدرس‌خیابان را داد . چند دقیقه بعد تاکسی در جلوی آپارتمان ۴۲ نگهداشت.او پیاده شد وزنك را فشارداد. زن‌میانه‌سالی دررا بروی اوباز کرد. این زن صورتی کشیده و ابروانی پیوسته وبینی نسبتاً بزرگی داشت باین وضع قیافه‌اش مشمئز کننده بود . باند بدیدن او گفت : میخواستم خانم کوان راببینم .

زن مذکور گرهی به‌ابرو هاانداخته گفت :آقایك چنین‌شخصی دراینجا وجود نداردبنظرم که‌اشتباه آمده‌اید باند گفت : فکرنمیکنم مگراینجاخیاطخانه نیست ؟

خنده تمسخر آمیزی کرده گفت :چه کسی بشما گفت : که‌اینجا خیاطخانه است ؟

اینر گفت وخواست دررا ببندد وباند در حالی که پایش رابروی چهارچوبه گذاشته مانع از بستن درمیشد گفت : او بمن آدرس اینجا را داد . آپارتمان ۴۲ .

در اینوقت مرد تنومنده‌ی ازانتهای راهروبا صدای گوش خراشی فریاد زد :

ـ هالو، چه خبرشده ؟

زن مذکور برگشت وبی اختیار گفت: کوازاما حرفش را تمام نکرد ودر جواب مرد مذکور گفت :نمیدانم چه کسی را میخواهد .» سپس روبه باند کرده بالحن تشدد آمیزی افزود: گفتم که‌هیچو کسی در اینجا نیست .

باند از این برخورد نابهنگام واز کلمه کوان که از دهان زن

بیرون آمد دریافت که دروغ می گوید .

بدرون راهرو پرید وبایك فشار دررا درقفای خود بست وگفت :

ـتو دروغ میگوئی

مرد مذکور که دو قدم بیشتر بااوفاصله نداشت به جلو شتافت و گریبانش را گرفت اما باند مهلتش نداد ومشت محکمی به چانه‌اش زد که از عقب بزمین غلتید.زن میانه سال که انتظار این برخورد تا بهنگام رانداشت فریاد کشید : دزد ، دزد !

باند طپانچه‌اش را درآورده مقابل سینه‌وی گرفت وغرید : خفه میشوی یاآتش کنم زود باش معطل نکن. بگوببینم گوان کجاست‌زن مخاطب جواب داد : من‌اورا نمیشناسم .

باند باهمان لحن تهدید آمیز ادامه داد . دروغ میگوئی . حرف بزن والا کلك هردویتان رامیکنم .

امادر همین هنگام صدای ظریف زنانه‌ای ازانتهای راهروشنیده شد . اواس من دراینجا هستم . چرا شلوغ کرده‌ای ؟

همه سرها رابطرف صدا برگرداندند . گوان در حالیکه لبخند شیرینی برلب داشت بطرف آنها آمد زن‌ومرد مذکور باحترام اوراه باز کردندو گوان پیش آمده‌دست باندرا گرفت وگفت : توهمه جاهمینطور داخل میشوی ؟ باند گفت : مگر توخودت این آدرس را بمن ندادی ؟

گوان جواب داد : بله اما توگفتم که‌دوستی باسم کاوئی‌داشتم که‌در هشتاد کیلومتری اینجا مسکن داشت . اما از مال دنیا فقط یك آسیاب بادی ویك قایق موتوری داشت باند گفت : حق بااتواست گوان اما بمن نگفتی که با این نشانی ها باینجا بیایم . خوب حالا مرا بیك

فنجان قهوه دعوت میکنی ؟

کوان او را بطرف طاق پردودر را بروی خودبست سپس سیگاری آتش زد گفت :

ـ باند من همین امروز بلندن حرکت میکنم . همه‌کارهایم تمام شده ومنتظر رسیدن توبودم اما اینطور که معلوم است توبایستی مجدداً به‌دلتای‌تونکین بر گردی

باند سراسیمه گفت : چطور ؟

ـ بله این دستوری است که ازطرف کلنل لورنس رسیده‌است .

ـ جریان چیست ؟ برایم شرح بده !

ـ بقرار معلوم کلنل (ادوارد رز) که مامور به هنك کنك بود باجباردر(دین‌بین‌فو)فرودآمده است . زن او باین شهررفته وتا آنجائی که اطلاع‌داریم مدتی هم‌درآنجا بوده‌اند امابناگهان هردو مفقودشده‌اند اطلاعاتی در اختیاراین کلنل هست که‌دولت امپراطوری صلاح‌نمیداند بدست دشمن بیفتد . توبایستی بآنجا حرکت کنی واو را نجات دهی و درغیر اینصورت .

حرفش راتمام نکرد وباند بالحن قاطعی گفت در غیراینصورت او رابکشم !

کوان سرش را بعلامت تصدیق تکان داد وگفت : خوب حالا تو چه‌پیامی برای کلنل لورنس داری ؟

فصل دوازدهم

پیام برای کلنل لورنس

باند طپانچه‌اش را درآورده مقابل سینه او گرفت و گفت : کار دیگری باتو ندارم جز اینکه شکمت راسوراخ کنم . گوان وحشت‌زده قدمی بعقب برداشت وفریادزد:

ـ باند مگر دیوانه شده‌ای تومیخواهی مرابکشی؟

ـ بله میخواهم ترابکشم . ماموریت من باکشتن تو تمام‌میشود . گوان تو جاسوسه‌خطرناکی هستی . اقرارمیکنم که‌درمدت عمرم بآدمی مثل تو برنخورده بودم . تو خوب توانستی مرا فریب دهی.مهارت تو در ایفای نقشی که برعهده‌داشتی آنقدرزیادبود که‌مراباهمه زبردستی باشتباه انداخت اما تصادف رانمیشود نادیده گرفت .

من هنگام آمدن بخانه تو (کلنل) پاراس رادیدم . او از اینجا بیرون رفت وهمین امرمرا نسبت بتومشکوك کرد .تودرباره اویك کلمه بامن صحبت نکردی وحال آنکه این‌شخص دست راست پرنس کالدی‌بود کلنل پاراس مجبور بود که تا خاتمه کارهای (کلنل اوفو) در اینجا بماند زیرا اگر درپاومارا بود متنفذین اورا وادارمیکردند که علیه‌اوفو دست بکار شود . همان دستی که (اوفو) را به (پاومارا) آورد اورا هم‌به

سایگون و بخانه تو آورد . اما این اطلاعات عمیق را تو از چه کسی بدست آورده‌ای هم اکنون برایم روشن شد.

مامور بخت برگشته ما بدست پرنس کالدی میافتد و همه چیز را از ترس او افشاء می کند و پرنس ترا در نقش او باینجا میفرستد تا در انتظار مامورین بعدی باشی .

مامور ۴۳۲ از وجود اوراق بهادار بانك ناسیونال واقف بود و برای بدست آوردن آن خودش را بدامن پرنس کالدی میاندازد اما این مرد خطرناك نه تنها او را از هر گونه فعالیتی بازمیدارد بلکه زندگانی را چنان باو سخت و تنك میگیرد که او از ترس و وحشت فرارمیکند.

گوان خنده وحشیانه‌ای کرده گفت :

ـ کمتر مردی است که درمقابل زنی طاقت بیاورد . این را گفت و بناگهان بند باریکی که پیراهنش را بروی شانه وصل میکرد باز کرد و لخت و عریان درمقابل باند قدعلم کرد.

گوان زن زیبا ودلفریبی بود و درآن لحظه به فرشته‌ای میماند که از آسمان فرود آمده باشد در حالیکه خنده نمکینی بر لب داشت گفت :

ـ معهذا من حاضرم که گناه خودم را جبران کنم. باند تو از وجود زن باهوشی مثل من خوب میتوانی استفاده کنی . کما اینکه من نیز به وجود مرد با کیاستی مثل تو احتیاج دارم . من تو لازم وملزوم هم هستیم بیا و پیشنهاد مرا قبول کن حالا دیگر نه کلنل اوفوهست و نه پرنس کالدی ایندو بجهنم واصل شدند جهنمی که درست دریك قدمی آنها بود .

باند سخنش را بریده گفت :

این جهنم تو بودی . گوان خیلی عجیب است واقعا توزن خطرناکی هستی . زنی که از یك افعی ناکاهم خطرناك تراست . من درمدت عمر پراز کشمکش وپر ماجرای خودم زنی مثل تو ندیده‌ام . اماافسوس که این استعداد خداداد درجهت غیرمستقیم بکارافتاده

گوان بدون توجه بحرف او دستها راباز کرد وقدمی بسمت باند آمد واورا بآغوش کشید و گفت :

ـ باند ترا دوست دارم .

باند حرفش رابرید و گفت :

ـ تا بحال به چند مرد این حرف رازده‌ای؟

گوان گفت : باور کن این مرتبه راست میگویم . ترادوست دارم من زن شرافتمندی هستم . لااقل یك‌ملیون‌پول دارم . یك ملیون پول کم نیست . پرنس کالدی که عاشق من بود تمام جواهرات خودش‌را در پیش‌من گذاشته است صبر کن تاآنها رانشانت بدهم .

اینرا گفت وباند رارها کرد وبطرف کمد تواالتی که در کنار اطاق بود رفت ودر آنرا باز کرد وسپس جعبه رابیرون آورد وبسمت باند بر گست و گفت :

ـ باند نگاه کن . چهارده قطعه الماس قیمتی دراین جعبه دارم . قیمت اینها بپول وطن تو بالغ بر دوملیون لیره است ، من اینها را به زحمت زیاد بدست آورده‌ام.

کالدی احمق این جواهرات‌رابزیر دست وپای من ریخت‌تادلش را بدست آوردم اما خیلی احمق بود فکر میکرد که میشود دل زنی را راباجواهر نرم کرد.

باند جعبه راازدست او گرفت وباز کرد . هماطور که گوان گفته بود چهارده قطعه الماس قیمتی درآن دیده میشد . باند بیك نظر قیمت آنرا تخمین زدوبیش از ملیونها لیره استر لینك قیمت داشت. جعبه‌رابروی میز کوتاهی که در کنار دستش بود گذاشت و گفت:

ـ بله خیلی قیمت دارد . من کمتر الماسی باین درشتی دیده‌ام. هماطور که خودت زن نادری هستی الماس‌هایت‌هم نادراست.

گوان از این تعریف خوشحال شد . لوندانه‌اندام شهوت انگیز خود رابسمت اوانداخت ومجددا بآغوشش کشید و گفت:

ـ باند حتما این پیش‌آمد راتصورهم نمیکردی. زن قشنگی‌مثل من و الماس های گرانبهائی مثل این الماس‌ها . آیا باز هم ناراضی هستی؟

باند بالحن سردی گفت :

ـحق باتواست گوان

وباهمان سردی و بیروحی لبهایشان بروی هم نشست . زن جوان که میکوشیدآتش اشتیاق ویرا شعله ور کند آهسته زمزمه کرد.

ـ من ترا خوشبخت‌ترین مردان روی زمین خواهم کرد . من‌وتو دور از اغیار در گوشه دنجی زندگی می کنیم . راستی باند آیا بعقیده تو مکزیك جای خوبی‌است؟

باند بآرامی زن جوان راازآغوش خود بیرون‌انداخت و گفت:

ـ عجله نکن بهتراست که تولباست‌رابپوشی. مابرای عیش و کسب لذت وقت زیادی داریم . قبل از هر کار بایستی که کارمان را در اینجا تمام کنیم .

خوب گوان لابد جوابی هم برای اداره اطلاعات دولت انگلستان تراشیده‌ای؟

گوان که هرگز انتظار نداشت باند بتواند در مقابلش مقاومت کند گرهی با بروها انداخته گفت :

ـ جوابی نمیخواهد . درست است که تو زمانی برای آنها کار میکردی اما..

باند حرفش را بریده گفت:

ـ این مسئله بمن مربوط است خواستم ببینم که بعقیده تو چه جوابی باید بدهم ؟

گوان گفت : مابرای همیشه ازچنگ آنها فرار می کنیم . قول میدهم با این پولی که داریم هیچ قدرتی نتواند بطرف ما دست‌دراز کند ما باپول خودمان همه شخصیت های مهم رااسیر وبرده‌خودمان‌میکنیم‌باند آیا تو ازقدرت پول خبر نداری ؟

باند مجددا دست بطرف جعبه دراز کرد وآنرا برداشت ودرجیب نهاد وبالحن زننده‌ای گفت:

ـ گوان لباست را بپوش هیچ دوست ندارم که با این وضع ترا بقتل برسانم

این حرف که بانهایت سادگی اداشد تمام رشته‌های آرزو وآمال زن‌جوان را پاره کرد .

او درآن لحظه باریك که دنیا رابکام خودمیدید بناگهان ازآن شور ومستی بیرون آمد .

سخنان باند مثل پتك به سرش خورد و مغزش را تکان داد . در

جواب باند گفت :

- نمیدانستم که تا این حد احمق باشی . همه متنفذین حسرت مصاحبت مرا دارند و تو از من رو برمیگردانی .

باند بتندی گفت : متنفذینی مثل کالدی وپاراس . گوان تو گیاه هرزی هستی که بایستی از ریشه کنده شوی و این مسخره بازی کوچکترین تغییری درسرنوشت تو نمیدهد با اینوجود چون میدانم که با از دست دادن این الماس ها جان خواهی داد از قتلت میگذرم مشروط براینکه کاملا عاقل باشی . من همانطور که باینجا آمدم دوست دارم که همانطور بی سر وصدا خارج شوم .

بنابراین توصیه می کنم که کاملا مطیع وسربراه باشی و در غیر اینصورت با یك گلوله بجهنم واصلت میکنم .

خوب توجه کن این اندام عریان وشهوت انگیز تو کوچکترین اثری درمن ندارد .

مار هرقدر قشنگتر باشد خطرش بیشتر است . اصولا اکثر این حشرات خطرناك ریخت قشنگی دارند . تودرست یك حشره خطرناکی حشره ای که آماده نیش زدن و کشتن است من بایستی ازتو فاصله بگیرم نه من بلکه هر کس که بجان خودش علاقه دارد میباید که ازچنك زنی مثل تو فرار کند . در فطرت تو اصولا اکسیر انسانیت نیست .

اینرا گفت وبسمت دراطاق روان شد . گوان لحظه ای مات ومبهوت ماند وسپس مثل کسیکه غفلتا ازخواب بیدارشده باشد فریاد زد:

باند باند .

باند درآستانه در اطاق ایستاد وبالحن تلخی گفت:

- چه خبر است ؟ بازهم حرف داری ؟

کوان گفت : مثل اینکه اشتباها آن الماسهارا بردی.

باند بالحن آرامی جواب داد :

- میبرم تا به صاحبان حقیقیش برسانم . این جواهرات را پرنس کالدی بزور و جبر از مردم بدبخت گرفته ومن چند نفر از آنها را خوب میشناسم .

کوان خنده وحشیانه‌ای کرده گفت :

- پس تو ازهمه چیز خبرداری اما فراموش نکن که من پنج نفر جوان کردن کلفت در این خانه پنهان کرده‌ام ومحال است بگذارند که تو قدم ازقدم برداری .

باند بالحن تلخی گفت :

اما هیچکدام نمی‌توانند جان ترا نجات دهند . اینرا گفت و گلوله‌ای شلیك کرد . گلوله قلب کوان راسوراخ کرد .

باند سراسیمه‌از اطاق به‌بیرون دوید و درهمین موقع دونفرطپانچه بدست بسویش دویدند . اولین نفر هم ازپادر آمد . نفر دوم گلوله‌ای خالی کرد که بدست باند خورد اما مهلتش نداد واو راهم ازپا درآورد و بسمت درآپارتمان دوید وخارج شد .

دراین هنگام زن ومردی که درآغازورود بخانه با او روبرو شده بودند راهش راسد کردند :

مرد مذکور هنوز سخنی نگفته بود که مشت مهلکی بصورتش خورد وازبالای پلکان بپائین درغلتید زن همصاحبش فریادوحشت انگیزی کشید وخودش رابروی باندانداخت ودرنتیجه هردوبپائین سقوط کردند

ودروسط پلکان به مردمذکور برخوردند .

یك بار دیگرمبارزه وجدال آغاز شد . باند با دست چپش که مجروح شده بود بسختی دفاع میکرد وزن ومرد متخاصم برای جان او میزدند .

یك ضربه طپانچه کار این مردرا ساخت وباند بایك‌جهش‌سریع خودش رابسمت درخانه انداخت و بیرون رفت.

یك تاکسی درحال حرکت بود که اورا سوار کرد وبه‌هتل (ریو) آورد .

اوبمحض ورود به هتل سراغ (سامارا)راگرفت . مهمانخانه چی درجواب گفت :

ـ آقای اوانس خانم از آنموقعی که شما رفته‌اید همچنان در اطاقشان‌هستند .

باند بطرف اطاق‌رفت و دقه‌ای بدر زد . صدای سامارا بلند شد :

ـ کیست ؟

ـ من هستم (سامارا) دررابازکن .

سامارا حمام گرفته مشغول توالت خود بود و بمحض باز کردن درگفت :

ـ باند چه زودبرگشتی .

باند درحالیکه میخندید گفت :

خوشکله من که‌بتو گفتم زود برمیگردم.

بناگهان چشم زن جوان بدست مجروح اوافتاد و گفت:

ـ باند چه شده؟

باند بسردی تمام گفت:

- اینهم نتیجه دروغگوئی تو . سامارا چرا حقیقت را بمن نگفتی

زن جوان سرش را بزیر انداخت . باند گفت :

تو اگر بمن راست گفته بودی من هرگز بدیدن او نمیرفتم تو همان مامور ۴۳۲ هستی .

سامارا بازهم جوابی نداد ، باند بگفته خودادامه داد:

- تو ناچار شدی که اسرارت را بگوئی . هرکس درزندگی یك موقع دچار ترس میشود . این ترس سبب شد که برای نجات خودت همه اسرارت را برای کالدی بگوئی و هنگامی که دیدی وضعت بدترشد از چنك او فرار کردی وچون روی مراجعت به وطنت رانداشتی میخواستی که گمنام زندگی کنی اما وقتی مرا دیدی وشناختی تصمیم گرفتی که انتقام از او بگیری اینطور نیست ؟

سامارا سرش را بعلامت مثبت تکان داد وگفت:

- باند حق باتواست من دیگرروی برگشت به وطنم را نداشتم . زندگی برایم تمام شده بود . میدانستم که بااین اطلاعاتی که مندراختیار اوگذاشته‌ام هرماموری که باینجا بیاید کشته میشود . در همان وهله اول که ترا دیدم شناختمت وچون ازجهت جان تونگران بودم همین امر سبب‌شد که کالیس راترك کنم وبه پاومارابر گردم .

باند گفت : پس تو میخواستی از او انتقام بگیری . هدفت نجات من بود ؟

سامارا گفت : بله اینطور است :

سپس جعبه جواهررا که درگوشه اطاق بروی میز گذاشته بودبرداشت

ودرپیش دست باند گذاشت وافزود :

ـ هرقدر خواستم خودم را قانع کنم تالااقل یکی ازاین جواهرات رابنفع خودم تصاحب کنم . نتوانستم . باند من ماموروظیفه‌شناسی‌نبودم .

باند درحالیکه زن جوان راباآغوش میکشید گفت:

ـ اشتباه‌میکنی سامارا تو وظیفه‌ات رابخوبی انجام داده‌ای مطمئن باش که هیچکس نخواهد گفت که مامور(۴۳۲) ازترس جانش‌اسرارش‌را رابه‌مردبیگانه‌ای‌فروخت واین ماجرابرای همیشه دردل ما دفن‌خواهدشد

زن جوان درحالیکه لبخند شیرینی میزد گفت : باند تو چقدر خوبی . باند لب‌برلب اونهاده زمزمه کرد : امانه‌بخوبی‌تو.

صدای ضربه‌ای که بدرخورد آندورا از آن عالم خوش بیرون آورد باند و سامارا بهم نگاه کردند . این نگاه گویاتر از هرسخنی بود . زن جوان که بناگهان برعشه مبتلا شده بودبالحنی گرفته ومقطع گفت : ماکسی رادراین شهرنداریم . باندا‌ورا بآرامی ازآغوش خود بیرون انداخت وجواب داد : حق داری قشنگم‌امازندگی‌اجتماعی مردم رالازم وملزوم هم کرده است از کجا که این کوبنده‌درحامل‌پیام‌خیر وخوبی نباشد . سپس‌بدون اینکه اندیشه‌ای خودراه دهد بطرف دراطاق رفت وآنرا باز کرد . یك افسرپلیس بدرون‌آمد ودوپلیس‌محلی سایگون نیز دم درایستادند .

افسرپلیس‌رو بباند کرده گفت : شمارابجرم قتل زن‌جوانی که در خیابان لیل عمارت۴۲ است توقیف میکنم .

باند دستی به‌پیشانی کشیده گفت : آیامطمئنید که اشتباه‌نمیکنید افسرپلیس قطعه کاغذی ازجیب درآورده بدقت خواند وسپس‌سربرداشته

گفت :اوانس بل ؟

باند گفت بله اشتباه نکرده‌اید من صاحب این‌اسم هستم اما دلیلی ندارد که قتلی کرده باشم وانگهی این مقتول کیست؟

افسر پلیس گفت : خواهش میکنم طفره نروید . من عقیده دارم که بایستی حتی‌المقدور نسبت بمردم بملاطفت ومهربانی‌رفتار کرد. اصولا خشونت زائیده تربیت غلط ونادانی اشخاص است وشما آقای محترم که یك اروپائی فهمیده وباکیاست هستید مسلما بامن هم‌عقیده میباشید.

باند گفت . لااقل بمن اجازه میدهید که لباسم راپپوشم وخودم‌را آماده کنم .

افسر پلیس گفت : بله من درهمینجا در انتظار شماهستم وسپس‌رو به سامارا کرده گفت :

ـخانم لطفاشماهم‌حاضرشوید.

باند گفت : این خانم برای چه ؟ او که دیگر گناهی‌ندارد. افسر پلیس جواب داددرحال حاضر شریك جرم شماست . زیراباشما در این اطاق دیده شده‌است . باند گفت : دراینصورت میتوانید که همه ساکنین مهمانخانه راتوقیف کنید . اینرا گفت واندکی بدر اطاق نزدیك شد و وسپس بایك تنه دررابست وسپس خودش رابطرف افسر پلیس انداخت‌افسر پلیس که گوئی‌از آغاز ورودباطاق کاملا مواظب خودبودبسرعت‌طپانچه اش راکشیده فریادد : باوجود اینکه تبعه یك کشور بیگانه‌اید معهذا ناچارم که به‌خشونت متوسل شوم . اما مهلت‌نیافت که بقیه صحبتش را تمام کنند وباند که تصمیم‌به عمل‌عجیبی گرفته بود باأو گلاویزشد.مبارزه این دونفر وضع اطاق رادرهم کرد. باند همچنان که‌باأو مشغول‌بودفریاد

زد : ساماراتو معطل نشو از درعقبی آپارتمان فرار کن . اماسامارا که نمیخواست باندرا دراین لحظه بحرانی وحساس تنها بگذارد ازجا جم نخورد . اولین ضربه افسر پلیس بوسیله باند دفع شد . باند با سابقه‌ای که باحوال پلیس محلی داشت نمیخواست که ضربه‌ای باووارد کند وحتی المقدورمی کوشید تاحملات ویرا دفع نماید ومجالی برای فرار بسامارا بدهد . اما سامارانیز گیج ومبهوت ایستاده قدم ازقدم بر نمیداشت. باند برای بار دوم فریادزد . چراایستاده‌ای فرار کن. مگرمیخواهی کشته‌شوی

افسرپلیس گفت: آقای اوانس‌بل‌بشمااخطارمی کنم که تسلیم‌شوید

ودر اینموقع سامارا باطاق دیگــر رفت و باند نیز که هرلحظه انتظار فرصت مناسبی رامی کشید بناگهان باطاق دیگر پرید ودررا روی خودش وسامارا قفل کرد . این اطاق همان حمام بودوتنها یك روزنه در داشت که نورازآن بداخل میتابید . باند دستهای خودرا به کنار روزنه وصل کرد وخودش را بالا کشید وروزنه راباز کرد وسپس بپائین پرید و گفت : سامارا معطل نشو . بیاازروی شانه من بالابرو سپس‌قلاب گرفت‌و سامارا بالارفت وپا بروی شانه اونهاد وازروزنه خارج شد . بلافاصله‌باند نیزببالا پرید وخودش رابیرون انداخت اکنون آنها درروی شیروانــی مهمانخانه بودند وتمام اطراف وجوانب خودرا بخوبی میدیدند .

وضع ناگواری پیش‌آمده بود گرچه موقتاازخطرنجات پیدا کرده بودند اما این خطربکلی رفع شده‌بود وگذشته ازاینکه پلیس بکلــی مهمانخانه رادرمحاصره داشت این‌امکان هم‌میرفت که هرلحظه‌ازشیروانی بپائین سربخورند . بانددست (سامارا) را گرفته همچنانکه‌اورابا خودبه جلومی کشید گفت: مواظب‌باش .

بدینطریق از روی شیروانی هتل به شیروانی بنای مجاور پرید و وازآنجانیز بهبام ساختمانسوم رفتند. اکنون مسئله نجات از آنجامطرح بود . باند اگرتنها بود خوب میتوانست خودش را نجات دهد ولی وجود سامارا دست وپای او را بند کرده بود وزن جوان هم باین موضوع پی برده بود . بالاخره خستهو کوفته نشست و گفت: باند خیلی متاسفموجود من ازآغاز برای توباعث بدبختی ونفرتبود . توخودترا نجات بده .من اگر دستگیرهم بشوم هرگز نمی توانند قتل رابگردنم ثابت کنند .اما باندتوجهی بحرف اونکرد وبالحن تحکم آمیزی گفت :معطل نشوجای این حرفها نیست وسپس سامارارا با خودش به گوشه بام کشید.درپشت ساختمان یك نردبان آهنی بپائین یعنی به طبقه اول این بنا وصل بود باند بدون اینکه بداند این ساختمان کجاست ونتیجه پائین رفتن ازاین نردبان به کجا منتهی میشود بهسامارا دستور داد که ازاین نردبان پائین برود وزن جوانهم بدون چون وچرا دستور اورا اجرا کرد .

اندکی بعداین دونفر روی بالکن عمارت بودند. باند بایك فشار تنه دری را که باین بالکن بازمیشد ازهم کشود و سپس طپانچه بدست بدرون رفت و سامارا هم بدنبالش داخل شد . این اطاق دو در سه مترو بیك اطاق توالت شبیهبود بوی عطر دلپذیری شامه آنها رانوازش میداد . زن جوان بازوی باند را گرفته گفت: حال چهباید بکنیم ؟باند باسردی درجوابش گفت همینکاری که تاحال کردیم . دراین موقعدر اطاق بازشد وزن کاملهای بسن پنجاهوپنج سال که موهای سرش کاملاسفید شده بود بدرون آمد وبدیدن آنها لحظهای خیره خیره نگریست و سپس خواست فریاد بکشد که باند خودش را باورسانید و گفت: اگر صدایت دربیاید کشته میشوی : زن مذکور وحشت زده گفت : ازمن چهمیخواهید ؟

باند باهمان لحنی که شروع بصحبت کرده بود جواب داد. فقط میخواهم که خفقان بگیری یاالله لباست را دربیاور . پیرزن لحظه‌ای مکث کرد و باند باتغیر گفت چرامعطلی؟ پیرزن بناچار دستور اورا اطاعت کرد وآنوقت اوروبه سامارا کرده گفت لباسهای این زن‌را روی لباس خودت بپوش و پیرزن را بگوشه اطاق کشاند و گفت . صدایت در نیاید سامارا که بنقشه باند پی برده بود فوراً روپوش بلند پیرزن را بروی لباسهای خود پوشیده وروسری او راهم به سربست اما در همین لحظه فکر دیگری به سرباند آمد وبه سامارا گفت که روپوش او را در بیاورد و آنوقت روبه پیرزن کرده گفت یاالله روپوشت رابپوش پیرزن که از وحشت میلرزید دستور اورا اجرا کرد پس‌از آن باند روباو کرده گفت : تو باید مارا بسلامت ازاین خانه بیرون ببری یاالله حرکت کن زیر بغل این خانم‌را بگیر مثل دودوست باهم خارج شوید منهم پشت سرشما میآیم . اگرصدایت دربیاید بایك تیر مغزت رامتلاشی میکنم .

بدینطریق پیرزن آندو را از پلکانی پائین بردو ازدر خارج کرد وسپس دررا باعجله بروی آنها بست باند دست سامارا را گرفته با عجله اورا بطرف خیابان کشیدودرهمین موقع یك تاکسی میگذشت وبدرون آن پریدند رانندة تاکسی گفت : آقا کجا تشریف میبرید باند بالحن تلخی گفت : ایستگاه راه‌آهن . نیم‌ساعت بعد تاکسی در ایستگاه راه‌آهن توقف کرد. باند باعجله دوبلیط تهیه کرد وسوار قطار شدند . هنگامی که قطار سوت کشید وحرکت کرد سامارا که رنگ برو نداشت در کوپه‌ای که جز او وباند کسی نبود خودش رابه آغوش وی افکند ، باند لب برلب زن جوان نهاده گفت : خدا کند که این مرتبه کسی این بوسه رازهر من نکند .

پایان

چاپ جلالی ـ لاله‌زار پاساژ اخوان